

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۷۴۱۶


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب تذکره فانی
مؤلف محمدباقر فانی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۴۱۶
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۵۸۱
۱۷۴۱۶
۲۰۸۵۸۱



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب تذکرهٔ فانی
مؤلف محمدباقر فانی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۴۱۶
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۸۵۸۱

گل پیش برآورد چه نازک بدنی را | حلقه زد از [illegible] را

خال [illegible] رو [illegible] | همچون تو دری حقه یکتاطری را

هر کس لب لعل تو در دل [illegible] | [illegible] عشق یمنی را

خیاط ازل دوخته زیبای [illegible] | از بهر [illegible] جامه سبز چمنی را

عرفی به [illegible]

[illegible] را

در مدح حضرت امیر

۶۱/۳۲

[illegible]

عاشق اصفهانی

ای برادر یار از دست خار ما / یاد کارم هر یک آزار ما

خسته‌ام گریه هر یک شب ز غم / با سر زلف تو دارم کار ما

چه باشد از شبها تا سحر / در فراق دیده بیدار ما

ای ز لعل شوخ بیمار هم / الحذر از حسرت بیمار ما

ولـه

کافر عشق است عاشق لاجرم / دارد از لطف بت زنار ما

ای سکه دلبری بنامت / خان جهان بجان غلامت

گفتی که دهم بلطف کامت / ای بنده بلطف‌ها پیامت

جام از کف رقیب گرفتی / خون دل عاشقان حرامت

حشر انگه بصد کرشمه بینم / نخرامی بچمن خرامت

ولـه

وقتی که که کم فکر بستاری دل / آخر عمر رفت و آن بیماری دل

عمری بی تو بود ز غم بیابد / گفتی حسرت عشق کشد گرفتاری دل

ولـه

انکه مرا در نظرت خار کرد / مهر مرا بیش ز اظهار کرد

قصه هجران بچه تکلیفش رسید / حسرت مرغان گرفتار کرد

ولـه

هیچ نشد بهره دو عاشقان از تو / که داغ اعتبار محبت روزگار

رفتی ز چشم و حسرت دیدار در دل ماند / باز آه جان گداز بتن من

بس بهمه و رحمت اعتقادیش / یاد نمی‌دارد کس امام تمامیت

مولانا محتشم کاشانی دوازده بند که در مرثیه خامس آل عبا حضرت سید الشهداء ساخته معروف و مشهور است خاص مرثیه نیز دارد ولی چند غزلی از ابیات و غزلیات ایشان در خارج است که درین کتاب ثبت افتاد

ولـه

در انتظار تو بودم امیدوار اما / نیامدی و مرا کشت انتظار امشب

گذاشتی که بیاید دمی به نزد من / دمی نهم نزنم چشم اشکبار امشب

لبم به بوسه بزن تا بشنوی در آرزو / که بر لب آید جانم هزار بار امشب

ولـه

روی با شسته چو آبش نگرید / چشم بی شسته برایش نگرید

عذر خواهی گنه بعدار قتل / عذر بنگر که نیابش نگرید

ولـه

بر فرو چشم کمان در کمان / گشته ها بر سر راهش گرد

ز جوان رمی بغلطان خیال / عوض گر رمی در خیمه نخواهی

زان صبا ... / زان آتش صبا هر جا سر در

نهی خیمه ای فلک و داغ فراق / زاهی نشستم جان دارم

من رو صبا این شرح / می دارد حسرت و بهم و آمیز در فریاد

مولانا محتشم بنام صبر ابا سر استم / دیدیم

ولـه

تا او خواهد آنچه خواهد که نیاید / هر رنجی ز تو با کامیابی کس دارم

دوست آن بسکه مهر تو با این و آن تعلیق دارم

گر آینه روی تو برابر باشد ‌ ‌ ‌ ‌ وله ‌ آه من تیره کند آینه گردون را

گر تصرف کند غمزه جانان ز پی ‌ ‌ ‌ ‌ چه اثر عارض گلگون تو مرز دیرا

محمل لیلی از آن واسطه بشکسته ببند ‌ ‌ ‌ ‌ وله ‌ که بر آن دست تصرف زنم مجنون را

که دام سر در نمی‌نهاده بند پایست ‌ ‌ ‌ ‌ که به دل از تماشای دلبران بهره دادست

غم که گرد خیلی در حرام جای آید ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه گذار که در آن جفینه جا پنهانست

سایت که ز اظهار عشق کرده خموشت ‌ ‌ ‌ ‌ و حرف وفا کسی سر نسیر زدادست

گهی بصفحه رو زلف مشکین بر شد ‌ ‌ ‌ ‌ شکسته رنگ رخسار آفتاب تابانست

گهی بمهر مروت بکشی بر گرد ‌ ‌ ‌ ‌ دلی عاشقی دلشکار زلف آبنست

تو در کجا و کرشمه کوی عشق کی جا ‌ ‌ ‌ ‌ یک تصرف آن دلبرم بهر رخانست

اگر به جان به عاشقی پری که زبان دری ‌ ‌ ‌ ‌ عاشقان ز درد هجر جانان ملک دلانست

تا به کم رنگان سینه تاره گشتی ‌ ‌ ‌ ‌ تو از برای یار زار و صد هزار زارست

وله

سرو خرامان من ز طرف چمن رسید ‌ ‌ ‌ ‌ سلسله عشق اسیر جنبان رسید

چشم زلیخای عشق بار شده در خواب تار ‌ ‌ ‌ ‌ هر دو چو زلف نرمش زنگی رسید

محمل لیلی حسن ناقه رو داری ز اسم ‌ ‌ ‌ ‌ بر سر صحرای عشق بنوی نشانی رسید

بار بشیرین نهاد سر بره پیشرو ‌ ‌ ‌ ‌ کو کسی غصه را قصه پایان رسید

دی بمسجد چو چهره او حجاب بود ‌ ‌ ‌ ‌ وله ‌ جبر که در نثار نقاب بود

از دام غم خسته زیر کاری داده دادست ‌ ‌ ‌ ‌ می آمد از آتش ده هزار اضطراب بود

در صدف کتاب نسخه از عشق بیست ‌ ‌ ‌ ‌ گفتم این نسخه در درد حکایت بود

وله

زان شد خو تری که تو از هم بریم کنت ‌ ‌ ‌ ‌ بر آنست اگر به برانست ترنم

با می کشته ز مربع وصل تو جزین حق ‌ ‌ ‌ ‌ آفاقی از قطعی خرشت ترنم

با جبین سبزه بهارم رود هزار ‌ ‌ ‌ ‌ گاواز به بسحو تحسم از گلشن ترنم

وله

ده دل صبا سوی آن رود نیاز گردانی ‌ ‌ ‌ ‌ ز بس بر بس بخیرت از زبان گردانی

خون رخ حال تو بر سینه زنجیران ما زرشت ‌ ‌ ‌ ‌ تو ده قاصدم از جانب غلدی گردانی

پس از نثار زار عرضه کی جانه ز رخشه ‌ ‌ ‌ ‌ حکایتی زر ز هم بان که تو گردانی

اگر نجه لب آنجا بخش خود کنت بد ‌ ‌ ‌ ‌ ورد بگریه دلداری طلب کنی آنچه گردانی

اگر ز آرزوی بر جبین هر گره زنجیر ‌ ‌ ‌ ‌ گره گشایی ازانکه جانه گردانی

ثناخوان خیره چو بیراهه ورای شرش ‌ ‌ ‌ ‌ بیان نخواهد گفتم آتش آن که گردانی

مولانا تاریخ ۱۶ ق علیه الرحمه

خسته دلم باز طرب می‌کند ‌ ‌ ‌ ‌ خسته طرب از چه سبب می‌کند

در می عشق ز کرامت شد ‌ ‌ ‌ ‌ کاین همه شادی و طرب می‌کند

هیچ گز نی صنما عیش — زین بیکسی چه طلب میکنید
باد به گرد دلم در حرم — بجز آتش یک ادب میکنید

روز و شب نه آتش دارد دلش
آنچه در هجر تو شب میکنید

بخشش اله کار در جام گریز — زخم است ساقی دام گریز
زدران لب کار زدی جراحی دلم را — نصیب بدل دشنام گریز
جام بر کار درد و غمی بود — هم تنبیه و غیغش نام گریز

ولـه

یاد گر بار تو بر شکستیم — از غم نام و ننگ وا رستیم
خرقه صرفانه بدر بدریم
کمر عشقش بر بستیم

با که گویم بمان آمدم زینهش نه — ماه درد دل ز بیش ابن شکیبا نه
با که گویم دلم از جهی نمی یابد — با که گویم هزار هر دمی شبانه
زلفکه بر سر گوی زلف ... — ز حسرت برای سکین ... تماشا نه

ولـه

زهی جمال تو رنگ بتان یغمائی — دهان تو بر سر عاشقان شیرائی
عروس حسن تو را هیچ در زمی ها — بگاه جلوه سر دیدن تو شائی
نقاب روی تو هم برقعت ... جمال — نشانه ار همه عالم ز ... به پیرائی
بهر چه بنگرم صورت تو می بینم — ز ای ... همه در چشم بی را می ای

مخفی رشتی

از آسمان ایشان همی چیز بشر بر آسمان برند

ولـه

کنعانیان اگر گل روی ترا کشند — کمتر برای گل ... بمصر از رود ... کنند
پا مال پشت پای تو شه روی آفتاب — آتش ... بکه بلور ... کنند
خلیل ... ازی نظاره صنع گشته — هر جا نهند عشق ترا ... بر کنند
طاعات ... مصحف قرآنست — صد بار اگر ز چشمه زمزم وضو کنند
چاک در دل سینه ها ... — صد ره اگر بر ...
عشقت چنان که ... — عطری ... ز دیدار ... کنند

غمهای ... بر در حلقه تر زنند
مخفی بگو که خانه دل ... تر کنند

شاهی

تا دل ز کف اختیار بنهاد — بار بر سر کوی یار بنهاد
در راز تو چه داغ بود کاما — بر جان و دل کار ... بنهاد
تا بسته زلف او شد دل — بر خط ... بنهاد
از غمزه وفای یار دارد — دل زگل نو بهار بنهاد

در عشق تو آن فتاد شاهی
کاو دل قدم ... بنهاد

آقای اصفهانی

بعد از این موی درت رو نکنم ... روی خود دیگر از آن سو نکنم

دست بر حلقهٔ آن در نزنم ... گل از روضهٔ دیگر بو نکنم

دل چو آرام همه جا ندهم ... سیب با کس خود رو نکنم

دیدنی را که بر نظر شد ... نقد جانش ببرازد نکنم

ای در جنگ غمش جان برم
آنچه گفتم گفتم که نکنم

حاجت

آمد به نسیم غبغب آمد ... غارت کردن به زینب آمد

آن ماه به سرو قامت از لطف ... با جام زمی لبالب آمد

می خواستمش بنا به فرد را ... تا شیر نکرده آب آمد

طفلی به بهانه گشته آن بو ... از خانه به سوی مکتب آمد

صد شکر که بر سر زخمم ... افتاد بلند کوکب آمد

تریاق غمش تلخ آب ... حاجت که آن شکر لب آمد

عارض

در هجر شبان من تب آمد ... حال از تب بجز لب آمد

تا دیده نجم از رخ در زلف ... گفتا به قمر بعقرب آمد

شده درس معلم از عشق ... آن طفل که در مکتب آمد

عارض تنگ نهایت ... کرم تر دگر مقرب آمد

طبیب

شنیده که گشت در نگاه زنی ... بر تو عوض بشناسد هستی

دعه چه شبی با نگار را ... چرا نیستی و پرسی نکشتی

گر آن دل کسی آنکه از هجر ... از آن شرم اهل ادار نکشتی

دارای سالها آمد در مجلس ... کردی چون مجلس نکو هستی

بشارت باد خاکیان حرم را ... عوض کعبه دارد بت پرستی

کجای جامه ما را بپوش
طلب از هشیاری مستی

طرزی افشار

ای خنده زده لعل تو بر چه ذوقت ... یاقوت لب لعل تو جان پرداخت

یا قوت کز لعل تو چون قوت روان ... یاقوت نهم نام لب لعل دلنوازت

از حسرت لعل لب تو گریه هم جان ... از سرو بر آتش شد مرا بحتم ایست

جان و خانم و فانم که رزی کنم ... تا قوت بر آتشم از رخ پرداخت

هاروت اگر دیده مار و ت به پری ... صد سحر هر آتش از این حکایت

طرزی هوای گل رخ بارش بگردون
جان گشته هار که جان خانه پرداخت

ولہ طرزی

در دیده بی تو هیچ از نقش سیما / پر کرده ام ز دور تو رقیب و نقش سیما

آنجا که گنه عشق غم و درد قسمت / کز او غم و درد و حسن عشق سیما

از روش زلیفش تر دارد حظ / به اشنه و دل محبت قلسیما

چون ز دکتم الهه زبس تو ز غم / از محنت و قنی درد و دو علسیما

الام و غیب قیمه دران جون شده / جشمان تو تمام دل لبت عیسیما

جز جیب و مطلوب و دهن نگارا / گاری بحقیر زیم لطیف سیما

خام چه آبر ز غم تو ز جانا / گر جیب جسر لود و وای عیسیما

خوش آمد در آمد در طرزی از ف

ازو ق رجش قصد دگر بر حسینا

نیازی

یک کرشمه زلیخا دشتی یار ما را / چنان ربوده تو مقتدی زلیخا را

فغان مرغ دلم صید طفل نازی است / که آن تو بکند مرغ رشته برپا را

تشنه ام ز لبهای تو کشتم داری / که آتشم ز تو می‌ام خراب تماشا را

خدنگ ز غم دنیا که چرا زام / یک کرشمه تمام دینی را

نیازی این چه حرام است ای حور عین / که هست یک جلوه هر رنگ یار ما را

سپهر

چکنم یا یاب و اه سحرش / گشت حقیقی و بر هم ابرش

کشتی طاقتم از بحر تا گشت / کشتم آورده ز بیم خطرش

بمیان نو به پیشکش دهاق / چه کند دل به دار گیرش

تخم مهر آنکه به دل افشانده / ریشه جز کینه حجاب ثمرش

بسکه نگریست ز جور تو سپهر

عاقبت کرد از آن چشم ترش

میرزا طوفان

شدم پیر و نبود از دلم شادمانی / غمم بر بی‌دردی جوانی

دریغا شدم آشنا اشکارش / زمانی که یار من یا بیا نی

نکشتی به درد غم و گو نپرسی از من / دریغ از جفا دریغ از فلانی

نکنی جور و کردی که مهر تو دارم / اگر مهر داری چه شد مهربانی

به تنگ آمد ز طوفان گریز

خدای ز این جان و این زندگانی

ازل

سالها قمر تا خانه تقدیر کشید / قامت تو دقت که چاپ در کشید

به چشم تو تا مصور چو بار دیده حیرت / ز خیال ... که از دیر تو بکشید

مدعی هیچ زنده نقش نقاش / اقمر ر باره قصیر مر این کشید

دل اسیر حرکات از عدم آمد که چو | چون نگاری ز مصدر سر برکشید
گر خبر داری که ای عشق جهانگیر ازو | دو نیام و دگر است تیر کشید

ثالی مشهدی

گر جان طلبی از من فدا خواهم کرد | دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد
هرگز نشود که ز تو بگردانم رو | هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

قدسی مشهدی گوید

در مجلسی که یاران شرب مدام کردند | ز ترتیب ما چو ابر آتش بکام کردند
انجا غم محبت انبا جرائی عصیان | آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند

قدسی مشهدی گوید

خوبان که ز جام حسن مستند همه | هر عهد که بستند شکستند همه
با عاشق خویش آشنا نیستند | بیگانه و بیگانه پرستند همه

١٣١٤

مرحوم مولانا وحشی بافقی علیه الرحمة والغفران در چهارم شهر محرم

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید | قصه بی سر و سامانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید | گفتگوی دل حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی
ریختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کوئی بودیم | ساکن کوی بت عربده جوئی بودیم
عقل و دین باخته دیوانه روئی بودیم | بسته سلسله سلسله موئی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت | سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت | یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او | داد رسوائی من شهرت زیبائی او
بسکه کردم همه جا شرح دلارائی او | شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او

ای زبان عاشق سرگشته فراوان دارد
که سر و برگ من بی سر و سامان دارد

چون چنین است بی کار دگر باشم به — چند روزی پی دلدار دگر باشم به
غنچه لب گل رخسار دگر باشم به — مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به

تو که کم کرده شرم بلبل شیدای زنش
سازم از چهره نگاران دگر گلشن

پیش تو یار تو و یار کهن بر سر یاست — حسرت بر سرِ غیرت من بر سر یاست
تو و زاغ و زغن مرغ چمن بر سر یاست — نغمهٔ بلبل و فریاد زغن بر سر یاست

این نه آن نغمه که در هر گلستان شنود
زاغ و از مزرعه مرغ خوش الحان شنود

چاره نیست ندانم به از این رای دگر — می روم جای دگر دل به هم جای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر — به هم لوبه کف پای بهمن سیمای دگر

هر دو این رای قرار است همین خواهم
بس از این سیم به تو جانفشان خواهم بود

آنکه بر جانم از او دمبدم آزاری هست — می توان یافت که بر دل ز منش باری هست
از من و بخت که مرا کشش کاری هست — بفروشم بهر گوشه خریداری است

بنده ای چو مرا است خریداری
تو نه داری جز جنیت ز دانی تهی کنی

هر که در راه عشق تو بر سر یم لیست — قدم اول طلب بار کشیدیم ولیست
راه صد باره در هر بر سریم بس است — اول و آخر این حلقه دیدیم بس است

بعد از این دست گیری دل آرای دگر
باغ آنجا نغمه خوانی و غوغای دگر

تو چنین لرزه که مهر از دل محزون برود — آتش عشق کمال فهم و بیرون برود
این محبت بعد چنین افسون نبود — چه خیال غلط است آن ز دوام بر رود

چه کسی در تو دیدار تو ز هر نبود
دو رخ از سر کی چنانچه فسرده نبود

دیگری به تو بسی عیب شمار است باشند — داغ بر سینه ز تو سینه فگاران باشند
سینه بر کینه ز تو کینه گذاران باشند — عوض این است که در قصه آن باشند

آتش مردانه که ناگاه فکارم بزنی
واقف کشتی خود باش که بالا مژه زنی

گرچه از خاطر وحشی هوس روی نرفت — ور رفت آرزوی بالا دلجوی نرفت
نه ز دل آرزوه و آرزوی آن کمی نرفت — با دل پر گله از ناحوشی جوی نرفت

حاشا لله که دعای تو فراموش کند
سخن سعدی آخر ناکی کنند

از اشعار دربار شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه قاجار نورالله مضجعه

غزل

روزی دلم گرفت ز اندوه بیشمار
آمد بیادم آن رخ و آن لعل آبدار

آن چشم همچو نرگس و آن قد همچو سرو
آن ابروی چو ماه و چو زلفش تابدار

گفتم درون زلفش چه دارد حلقه زن
در لعل آبدارش سی و دو شاهوار

در زیر ابروانش صد تیر از مژه
از دسته قصد دل عاشقان زار

چون کردم این خیال ز جا خاستم ز شوق
بستم کمر زده صفش یک یک برابر

از شوق بوسه دادم بر لبش شده
گوئی دهان من شکرستان بیشمار

از بهر دیدن رخش از آتش دلم
شد کان مشک از فراوانی زار

دل در برم قرار نمی یافت بیحدم
تا آنکه در رسیدم از صبح گاه یار

در درگهش بردم اشارتی همی
کاخش همه شکسته در گشاد از غبار

آن غنچه‌ها که بودی چو زلف در امثال
اکنون گرفته دیدم دلو زاغ در انقرار

بر جای ناله نی ز هر طرف رسید
بر گوشم از درون شنش آه آن قرار

آن شکلی که بودی روش چه روی ماه
بر دیده ام سیاه چون ابر و تکبار

برجای با رونق نشسته فوج زاغ
برجای سنبل و گل دیده رسته خار

خمها شکسته دیدم برادر ز آب
عودش گسسته دیدم برجای آن نگار

از گردش سپهر چو آن حال شد عیان
گردم برار شکر از تاج روزگار

چون آمدم برون ز درش بعد راز زار
دیدم نوشته این خطهای زرنگار

رفتیم از این جهان و نه ازیم هیچ خبر
الله دل ربوده عشق بار بار

وله از غزلیات معروف آیات آن شاه ایشان

به بستان در بهاران چون گل نسرین شکوفا
خجل گردد چو یار لاله گون تمکین شود پیدا

تکلم چون نماید معجز عیسی شود ظاهر
تبسم چون نماید چشمهٔ پروین شود پیدا

بعرض آید که کین فرهاد در شیرین و
مگر قد شکسته در خشمش رخ شیرین شود پیدا

اگر چشمش نگه فند کوی آن شکر را

وله

ز تکلیف شد خطر دل چو زین زیر پا اضیا

دل می‌بری و روی ز ما می‌کنی چرا
خود نیکویی مرا و تو قصد بلی چرا

بر تیر غمزه‌ات دل ما را نشانه کرده
تیری در تیغ از این دل ما دور می‌کنی چرا

گر در خیال مرهم دل خسته
بس با طره‌ات شکاف ز ما می‌کنی چرا

تا چند روی خویش ز ما می‌کنی نهان
راز مرا ز پرده عیان می‌کنی چرا

چون چشم التفات تو بر حال دیگران
آن حال را ز دیده دل ما نمی‌کنی چرا

وله

تا هم از دل برده زلف عنبرینت | هم ز چشم از سر برده لعل شکرینت
شکر و قند از چه ریزد از دهانت | نقره خام از چه خیزد از برت

عارف شهر از نشسته ماه‌رویت
بعد از دیدنش سجده نشد بر چیست

گر خرابات مغان در میخانه بود | این دل غمزده را مسکن و کاشانه بود
یارب از چیست که در مجلس جانانه ما | همچو مجلس حرمان بی سر و خشت شکسته بود

گر نه کار نوری به جهان روز چرا
در حلقه در خم آن عنبر گیسو نیاید

در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم | در دست ز محصول جهان مهر تو دارم
زاهد بره کعبه و راهب سوی دیر | آری من دیوانه سر کوی تو دارم
اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ | تا در دل آتشکده خوی تو دارم

وله

حور نخواهم من و قصور نخواهم | شیفته چشم و زلف و خال سیاهم
خط غلامی ز آفتاب گرفتم | تا ز دل و جان غلام مسیح تو ماهم

با همه ذلت که میکشم ز گدایان | چرخ چه میزد به نوبت شاهم
آنکه هزاری خوری در من آخر | بهر چه خون ز تیغ تجمل تباهم
گرچه مرا صد هزار مرتبه کشتی | غیر محبت نبود هیچ گناهم
بنده که حضرت تو پایه بیاید | تا شده ام بنده تو بر همه شاهم

وله

از ازل خوب سرشته‌اند گل رو | بسکه این خسته که گرد هر نازی تو
همه جائی و ندانم که کجائی ای حور | ره نبرده حریفان تو در منزل تو
ز آن عشاق هزار از کوی تو نشست | ره هزاران نجات از محفل تو

وله

جان مشتاقان فدای زلف عنبربوی تو | تو بیای چشم عشاق آی جای پای تو
عالمی در هوس خواهد گشت اجزای جهنم | گر برافکند پرده از آن چهره و از ابروی تو
در همه دلها بود جای تو اما کو شیا | در دل ویرانه من بیشتر جا دارد

وله

زلف مشکینت رسم دلبری | میکند ما را ز جان و دل بری
ساعتی بر گردنم زنجیر نه | ای صنم از آن دو زلف عنبری

دفت چون تیشه با فرهاد گفت — عشق را نتوان شمردن سرسری

وله

از رباعیات حقایق آیات اوست

حوری تو گرده زار و رحور مرا — بی روی تو دیو در نظر حور مرا
گر کنظرت بار دگر دست دهد — از بهره جهان بس است منظور مرا

ایضاً

گویند پری و حور نآید بنظر — در آدمیان همه چو بینند حذر
این نکته مرا گشت باور که امروز — یک حور بدیدم ز پری نیکوتر

ایضاً

چشمان تو مست و بیخود است امروز — با عاشق خویش در عتاب است امروز
تیر مژه و ابروی کماندار تو — عشاق اگر کشی ثواب است امروز

ایضاً

روزی که نظر بسوی یاسمینم کرد — آن مشکل شش جهان مسلم کرد
امروز جهان بیش جهان تسلیم کرد — دهری که بکان چه یار در یتیم کرد

ایضاً

از هجر رخت دلم پر از تاب بود — دریا ز سرشک من پر از آب بود

روزی که دهی وعده بهر کس چه روی — بخت من از آن میانه در خواب بود

از اکبر شاه نبیره بابر همایون شاه نبیره است

دوشینه بکوی میفروشان — پیمانه می بزر خریدم
اکنون ز خمار سرگرانم — زر دادم و درد سر خریدم

از امام قلی خان والی بخارا است

رباعی

در عالم اگر چه خاکساری است تنم — وز ذره اسمان از حدیث منم
در دیده من اگر فروغی است ترا — بر خاطر اگر ترا غباری است منم

القاص میرزای صفوی از شاهزادگان صفویه داعی رازاوست

چون شیر در بند در شکاریم همه — دایم بهوای خویش و یاریم همه
گر پرده ز روی کارها برخیزد — معلوم شود که در چه کاریم همه

الور زندی از سلاطین زندیه و اولاد کریم خان است

گر فهم این سکه رسم بسته اسرار گو — چه کشند که در دلم نهان برآید

وله

دلا چندی ز آئینه هوس اکنون گرفتار | چه چندی عزت داری به پیش گرفتاران

وله

چه خواهد شد ز احوال آن آشفته [illegible] | به غربت اگر حزن در دلم افزاید

غرور حسن اگر چه ماه کنعان [illegible] | که یک روز رخ حال کس [illegible] هجران است

وله

قطعه

ای باد صبا بگو فلان را | کای نظم خوشت چو لؤلؤی تر

ای از فصحای عصر افصح | وی از شعرای دهر اشعر

گفتی تو قصیده‌ای به رسم | مانند عروس پر زر و زیور

آنها که در این کاخ [illegible] | عهدش نشستی کنار دیگر

در مرتبت به مجلس رود [illegible] | [illegible]

دختر قاجار (ضیاء محمدرضا میرزا فرزند خاقان جنت مکان

فتحعلی شاه قاجار است ازادات)

ز هول روز قیامت بود چه باک ازآن | که روز کرده مانند شام هجران را

خضر به میکده گر راه یافتی بی‌شک | به آب [illegible] می‌کردی [illegible]

اگر نه کافر زلف تو رهزن است از چه برد | ز کعبه دل عارف متاع ایمان را

بود چو جادوی چشم تو [illegible] | [illegible] نگاه کافر مسلمان را

وله

گر آن لب شیرین به تبسم بگشاید | حلوای از این شکر در دکان بگشاید

باد ار به سر کوی تو گشتن نتوانم | هر کس به [illegible]

وله

طبع تو ز هر سنگ [illegible] | عاقل [illegible]

ز افسانه عشق من [illegible] | افسانه مجنون [illegible]

وله

صف مژگان تو [illegible] | دلم از [illegible]

دانم آخر که به چشم تو [illegible] | [illegible]

دل [illegible] | به مجلس [illegible]

وله

من بوسه از آن لعل تو [illegible] دارم | جان [illegible] دارم

مست چشمان تو ام خلق [illegible] | مستی ز پیاله جام و می و مینا دارم

گریم [illegible] | [illegible] دیده [illegible] دارم

روز و شب کاش فرو ریزم از اشک / دامن خویش پر از لاله حمرا دارم

ولـه

دل خلق را بدام تو چه حیله می‌کنی / تو که در روی خوشش بلا بکشی نمی‌کنی

بفقیه گو که لب را ز بستم ز نصیحت و پند / ز کنج خم ابروی تو دگر بار نسائی

عیان ز اهل علم به سخت عهدی / چو تو در سال چو خال تیری

انصاف قاجار اسمش ملک ایرج میرزا فرزند فتحعلی کبیر طالب شاه است در هیچ بسیار صاحب سلیقه

ولـه

ای برادر چرخ بهمت خرگاه / ماه و خورشید از رفعت کلاه

زیر رای عمود حرکات است / محور آسمان به کوه ماه

هر کرا خوشه ز خرمن تو / نه فلک پیش همتش چون کاه

پیش لطفش چو نفحه چه بهار / گاه غیرت چه چرخ وجود بتاه

زاو فتنده به آن رتبت / کافرنیستر زان هزار راه

چون شنی سمند تا ... / شب اتی غرار آن شه راه

ولـه ایضا

بهر سر از خدا در جهان سری است نهانی / هر سرّ آن کسی را که رابطه دادن رتبه وانی

ولی خوابم ز جان جای آن ز آن سرل / سری خواهم ز سر مستی چون ولی در غریبانی

اگر آتش عشق ز سر بیرون رود بود / بیفراز آب و باد و خاک دیر بی کتب فانی

به تحقیق دانش تا که در نعیم گوئی / کیسر اودانش از فراز اندیشه دانی

نشانه غیر جهد بر مثل کسی ز جام / نیاید از که مرکز برق از رخ جوانی

آگاه قاجار اسمش اردشیر میرزا فرزند احمد نایب السلطنه عباس میرزای مرحوم است ز اولاد است

ولـه

سینه تا صبح شب برد دل شیدائی ما / سر شور دیده ندارد غم الوانی ما

همه حاجت بهر حاجتم بیدا است / تا کجا جوید کرامت آن سر تنهای ما

بسکه به جهد آن غم عشق تو باران جان / اثر نیست ز نهان دیده دانی ما

ولـه

گر فتم چو کشید ای صورت جسم بینش را / چنان خوابی کشید ز مستی چشم جوانش را

ز غم دستی ال دارم دگر دستی به دامانش / دریغا کو دگر دستم که تا گیرم گریبانش را

ولـه

نگار خواست که ابر ترحم کند / بر آن شدم که ردم از در دعا نگذاشت

بر آستانه او سر کند رشم عمری / گذشت از سرم آن بیوفا به اکراه گذشت

Page 17 of 76

ولـه

معذور دارم از فراق تو زنده ام / زیرا امید روز وصال تو در سر است

وله

آنکه هرگز از وفا سوی من آهنگ نگذشت / رحم کن تا آخر از دل آهی [illegible] نگذشت

مردم چشمم بحسرت شد سفید از انتظار / نحو غلط گفت آنکه بالای [illegible]

وله

از نقره بسته بیرق ای سرو سیمبر / یا چتر زر سرین تو در وصف قمر

مو رایتان هزار و مار زلف جو کش / گنجنده بجای [illegible]

وله

بارها با چین طره بر در تو نسیم / از بس شکسته شیشه دلها [illegible]

احمد علی میرزای قاجار فرزند خاقان رضوان مکان است

از اوست

ولـه

کرم مرگ چاره توان هجر یار را / سوانح شد و بغیر [illegible] دل فگار را

آنانکه روز هجر تو در رخ شمرده اند / گویا [illegible] ابر [illegible] را

فصل گل ز همه مرغان بنغمه سرائی / وای [illegible]

ربیع الزمان میرزای کرمانی فرزند ارجمند سلطان خلیل میرزای اقتدار است

از اوست در هر شبیه نیز چه گفته

ولـه

ورهی ای صبا برهم زدی گیسوی ما را / بکشتی [illegible] ما را

بهرام میرزای صفوی الحسینی فرزند شاه اسمعیل صفوی است بجمال و جمال حسن خط مسلم بوده از اوست

بهرام در این سراچه پر شر و شور / تا کی بجانب خوش ابنای مغرور

کرده است در این بادیه صیاد اجل / در هر قدمی برای بهرام گور

حاصل خود گرچه عمری [illegible] کرده ام / غیر درد [illegible] حاصل کرده ام

نصرت الله میرزای قاجار اسمش نصرالله [illegible] فرزند خاقان صاحبقران است

از اوست

بهوار باز چو پروانه بش شمع جمالت / اگر بسوزم از [illegible] آورم بر دیگر

رموز عشق نگنجد بدفتری که تو داری / بسازید [illegible] اسرار عشق دفتر دیگر

سلطان تکش خان خوارزم

پسر سلطان ایل ارسلان خوارزمشاه ابن اتسز ... را

در وصف تنگی دهان محبوب خود گفته از اوست

گر شمه‌ای ز لعل تو شرح و بیان کنم — در حسن نکته‌ای به سخن یک نکته کم

صد ماه ز اطراف ختن تا به ... — گر باشی ستاره زرد روی کم

جاهی صفوی اسمش سلطان ابراهیم پسر بهرام میرزا

از اوست

یار آمد و بهر است در دم مردم جانبازی — دیده بگشا که اکنون نظر دیدار داری

وله رباعی

تا در چمن تو سنبل آید بیرون — صد ناله ز من چو بلبل آید بیرون

سو ... ز سبزه گل بر دل ... — این طرفه که سبزه از گل آید بیرون

جدالی افشار اسمش نصرالله میرزا پسر نادرشاه برادر کهتر رضاقلی میرزا

از اوست

مسند دیوان قضا روز بخت — مجمع شادی و الم کرده است

شادی تمام مرد دل قسمت کرد — غم با من از گفت که این قسمت است

جمشید خان ترکستانی از سلاطین ترکستان ... درویشی

سو ... نهایتی دارد — جور یار ... غایتی دارد

شد مگر کشته در عشاق — داد خواهی شکایتی دارد

جلال‌الدین میرزای قاجار از فرزندان اصغر خاقان اکبر است

گویند در فضل و کمال مرتبتی تمام داشته از اوست

بندهٔ دام عشق که هر کس ز او ... — خنده آنکه ... بخت ... شود

این چشم سر غرور از آن دارش جلال — تا پیش تیر غمزه جانان سپر شود

بر ما جهاد کرد ... سلسل — آگاه اگر ز عدل شه داد گر شود

دارای عهد ... که از ... — شرم آیدم که وصف کمان کهر شود

وله

نیروی عشق ندارم که ببنم یک بار — پای سلیمی و باروی توانائی را

جز بر بحر سر زلف تو عاشق نشود — آزمودم بسی این دل شیدائی را

وله

بخاک من گذری کن ز لعل شکر شکن — که کشته را بهمه کیش خونبهائیست

خراب غمزه آن ساقیم از رخ ... — درین ... سبو از صفائی ...

ولـه

من اگر عشق دعوی نکنم گواه دارم / که بدین رنگ خونین و بسوز آه دارم

بر و چشم تو که چشمی بدست بغیه دارم / بر زلف تو که روزی بختی سیاه دارم

ولـه

شب وصال دل خسته یار سیده بکام / چه اختر ای مژده دل هر که رفت شام

تمیز دادن لفظ درخشش محور نیست / که کور فرق نیارد نمود صبح از شام

جهانشاه قاجار

اسمش جهانشاه میرزا دارا ولد فتحعلیشاه از اشعارش

همین دو سه بیت پیدا است — ولـه

من همان روز که از مادر گیتی زادم / سرخط بندگی خوش لطف دادم

حرف شیرین تو نشنیدم زبانش اما / بنجاتی که وفادار ز [illegible] دادم

ولـه

گذر بکوی تو جای نمیتوان کردن / ز بس بکوی تو دل از بر هر دلی گداخت

حسنی گورکانی

اسمش سلطان حسین میرزا از احفاد امیر تیمور گورکان است

همین یک شعر از او در بیاض است نوشته شد — ولـه

جانا جفا برای وفا می‌کشیم ما / ترک وفا مکن که جفا می‌کشیم ما

سلطان حسن صفوی

برادر اکبر شاه عباس ماضی و پسر شاه سلطان محمد صفوی است — وله رباعی

رویت که ز باده لاله سرو دهر ازاد / از تاب شراب ژاله سرو دهر ازاد

دستی که پیاله ز دست تو گرفت / چون خاک شود پیاله سرو دهر ازاد

حشمت قاجار

اسمش بهادر میرزا گویند در صورت و جمال

ربع الحال مشهور جهان بوده و در کمالات نیز بهره داشته از اوست

ولـه

به پشت دز جفاهائی که کردی شکوه می‌کردم / ز قتل من چه رنجی کفتی دستی با من را

درد دلم درد غم از نگار است — وله — بیمار از آنیم که غم دلدار است

بر دل که از تیر جفای تو هدف گشت — وله — گر زخم جفا در تو دل ما خاک است

خطائی صفوی الحسینی

اسمش شاه اسمعیل از احفاد شیخ المشایخ

شیخ صفی الدین اسحق موسوی اردبیلی قدس سره العزیز است — ولـه

بیستون ناله زارم چو شنید از جا شد / کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

خاقان و هو فتحعلی شاه قاجار نور الله مضجعه انچه از اشعار
ابدارش دیده نشد ثبت شد و هیچ نقصانی ندارد و طرزی رنگین دارد
در ایشان است

وله

گذری جانب حسرت نکند بخت ترا — حسرت این است که با دیگری بینم ترا
اشک را قاصد کوی تو کنم ای همه جان — زانکه جز اشک تو رفیقی نیست ترا

وله

عالمی در شادی و ما را غم است — وین غم ما از برای عالم است
روزگارم زخمهای بسیار زد — زخم تو آن زخمها را مرهم است

وله

تا نخندد یک دهن بر سر کوی تو شکر — پاسبانی کنم از دیده تنگ شکر ترا

وله

چون من کسی نداند قدر وصال جانان — محو دمی شناسد قدر لقای خود را

وله

شادم رهایی که در کمند است — غیر از دل من دل دگر نیست

وله

دل هوای وصال جان از ما نکرد — بسته‌ای زلف کرا چه بتان می کرد
دسته‌ها چاک زد از عشق نیستی کسی — دیدی چه زلف به دل زار ترانه کو

وله

تا شاد کسی ز گشت تو شاد نباشد — آزاد دلی که ز غمت آزاد نباشد
کو شیشه چه تعمیر دل انجا که عشق است — آباد نیست آنکه که آباد نباشد

دلم بسته تنگ زره بر سرم — وله — خدا نکرده غمت از دلم برون آید
انکس انکه بر رخ خوبان نظر کند — وله — دلارا به لعبه جان دهد و محشر کند
خضر از رسد بکوی تو باور نمیکنم — جان را به سر ره از سر کوی گذر کند

وله

نالیدن من برای آن است — گفتی به که چرا اثر ندارد
دل زلف تو شب تا به باز — وله — من و شبها و ملکهای دراز
گاه در دیده گاهی در جگر — تا چه جوید از این نشیب و فراز

وله

هر کسی خواهد نامی ز در جانانم — عاقلان دیوانه در کوی دل افزارم
تو ملولی و بعقاری انگشتم اگر چه خواهی — وله — بکش خبر دان که نه است که گناهی

رباعیات

خاقان که ز هجر یک ملال از سر [illegible] — در شیع غمت چاک دل جوان بر سر بخت
خونابه دختر [illegible] — دیدم که ز چشم خویش پر دل بر سخت

وله

ان گل [illegible] ز دیگر یک است — پروانه شمع امروز ان دار جگر است
من [illegible] — دل [illegible] داده [illegible]
در دکه [illegible] — در بنده که تو [illegible] کردم

خسروی قاجار اسمش نواب محمد قلی میرزای ملک آرا است و دارا

جان در رهت اگر نفسم هیچ بر آرد / شرم آیدم از آنکه متاعی محقر است

وله

مرا ان بیگانه دارم از در خویش / که این بیگانه روزی آشنا بود

وله

بجنبت خسروی از پای گوشش گر برد گیرد / پس دیگرم از غربت تمنای وطن

وله

باید علاقت گردن غیری ز بیت الکلام / خوشم زین آرزو بر بسته دل بالای ...

وله

ز سودای غمش در عشق انجمنی نعیم شد / که خواهد چاک ... در غم اگر صد ...

خاوری قاجار اسمش نواب حیدر قلی میرزا و از اولاد خاقان مغفور است از او است

خون دل است از غم هجرت بکام ما / **وله** آنست بحضور لب عیش مدام ما

نه وعده قتلی ابرت نه شب وصلی / **وله** یا رب بچه خورسند کنم حال دل ما را

باز مرا بسودای رد دست ای رقیب راهت بهم / **وله** با کمند مشکلین تو ام ارادت رازی

گفتم به شب ضعیف کنم شکوه ات لیک / شب کرته فرا نه بهجر تو در ارادت

وله

شمرش جور و نهانش ستم در رگ جفا است / وای چه حالت که در این ملک ارادت

وله

کشت بیمار رقیب از اثر ناله ما / ناله ام کاتش ما بر اثری ... ایران

وله

نگار از بله مجلس در بر دی نیغ یا باشند / فغان از حسرت غیبه در آن ایام ... شد

دولتشاه و هو نواب محمد علی میرزا اوصاف حمیده و خصائل پسندیده ایشان معروف و مشهور است از او است

وله

عمر بپایان رسید یار نشد یار ما / آه ز عمر کم و حسرت بسیار ما

نیست هوس با بتی با تمنا قابلی / شد چه زر از کرم خرج چه خریدار ما

تا شده دور از نگاه هر چه ... آه / گر نه گذشت از ره خون ها ز ما

وله

هم قفس گرفتاری و هم پر ز رهائی / گر نه گشود در پرم در قفس اما

گفتم نفسی همنفسم شو زره مهر / شد همنفسم همنفس آخر نفس اما

از مرگ کسی تا نشوی خرم و غمناک / کاین ره همه را بیشتر از پیش ... اما

وله

از نگاهی بود دین و دل ... عیت یار ما / تا چه خواهد تیر از آن ... کار ما

باشد از نور در رخ او هر چه رخشار ما / زیب از برق می بارد ... گلزار ما

موی ها را بر چشم بر پای گل پر ... / حصه ... جهت از نگرش تا زما

از نوا در تیره بختی های ما نبود عجب / تیره گردد گر فتد خورشید بر دیوار ما

طایران دهر اندر طوبی آشیانی / کر جا رت یا هزار دل و آتش بار ما

[illegible]

ولـه

ای ابر کرم گر تو بهر کشته نیست
تا دیده بیدار که دمید بخزانست
بر هرکه در این آتشکده ابرام تحقیق
چو صبر کم و حسرت بیش فرو ریست

ولـه

زین سینه بشکم دل دیوانه گرزد
تا بند دل و دل از من دیوانه گران

ولـه

چو هر شنام اگر ناز تلو دراز قرار
بر روی ترنگها ش زده حق ترا

ولـه

لطف تیرم را کاحاسید ی کلهم بنل

ولـه

من زنده و داری که سیر اسیر کند عذار

ولـه

فراق دیر کرانی دهد بصد هر فراق المستقیم
کمال خرم هر تغیر و ختم لعل کمت آری

ولـه

ای یار چشم مارا چشم شفا ز تست
ای ابر رحمت این غم دل تو چه را

با خنک لب زار تو چشم گرمی است
کامش به الم یار نجوان غمی است
در حرف تو خنده هایش ضمیری است
مار انعم عشق اگر یش دگری هاست

ولـه

دیوانه عجب نیست که از جای گرزد
دیوانه هر بر هم زد لوله گرزد

ولـه

جای شکر است چو ابر گوش همه شکر کرد
با خال تو از دست در آغوش ببرد

ولـه

لطف و دشمن بر زدل آمد که لطف گفتم

ولـه

ار رنگ اگر حال بر هم از زیر خاطر بسرم

ولـه

من زیر که خوش طعم تر از چشمه ام
تمنت می بر هم از کف خوش هیچ و درم

ولـه

افتاد اگر دست گوی از ابرار
برگشتم از خاری زخم تیر شرار

رباعی

گویند این رباعی را در حق بچه امیر دی عرب گفته بود که نه عرب را
چون رباعی ملیح لعبه از او دست ولـه لب لعل شکرش بخورد
یا آنکه ز لعل به گوشت بخورد طفل دل عجم به گرفتار تو لنگر
دی بچه عرب روکه گوشت بخورد

دارای تاجدار اسمش نواب عبدالله سر را دار فرزند آن

خاقان صاحبقران است از افسر

بند از هلاک باکوری کرکاک با
آشتیم به قدم بر دل دردناک با

ولـه

همنکه بیمار تو ام از زر نیستی کار را ساز
زده بیمرد و جوی حسرت دل بیکار است

ولـه

چه آشنا کهی داری ای آرزو غزال
خدا آنکه تر ناپس آشنا نکند

ولـه

در شکوه های آن آتش

خنک عاشقانه که درد وصل یار
شب روز کرده در روز کار
کرفتم هر شب گرفتی تمام
برادر زنگ شاهان گرفتی مقام
چو برکی آمد است آخرین دم سر
چو برد دست زنگ پیاله دارد
چو بودی تخت جهان در کشش
نیز زد کرانی به همرا کشش
کن زار خود در اعضا ل بارکی
که همراز هنر از دارد بسی

[illegible]

رضا قلی میرزای افشار خلف نادر شاه است و این رباعی از اوست

آن شوخ که از کلبه من پای کشید — برفت و هر آنچه منع کردم نشنید
گفتم چه بمانی بکلبه ام گفت که شب — در خانه هیچکس نمی‌باید [؟] خوابید

رحیمی اسمش عبدالرحیم خان پسر اسمعیل خان حاکم قندهار واصلا
ترکمان است از اوست **ولـه**

بجرم عشق توام می‌کشند و غوغائیست — تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائیست

نشان ناوکش چه هزار مقصود است **ولـه** — نخواهی [illegible] تا که
بهای خون من و صد هزار همچو من است — که من بحول [illegible] که

رباعی

سرمایه عیش جاودانی غم تو — بهتر ز هزار شادمانی غم تو
گفتی چه خوش دانه نشسته است [illegible] — دانی غم تو اگر ندانی غم تو

سلیمان شاه گرگانی گویند جهت زیارت سلطان [illegible] رفته
[illegible] این رباعی را در بیرون شهر خود گفته [illegible] شده [illegible]

ای لعل بدخشان [؟] بهائی رخشی — مانند خورشید درخشان رخشی

در دوره قاجار [illegible] سلطان [illegible]

سلطان قاجار اسمش سلطان محمد میرزا ملقب به سیف الدوله از پسران
خاقان جنت مکان است گویند که حال را با نهایت رسانیده چنین
کتابت تعلیق نیکو [؟] از اوست **ولـه**

ساقی عرق نجاتی می ناب بیار — من سوختم آتشم از آب بیار
ولـه
جز یک نظر ندیده بودم [illegible] — امکان نداشت از آن رخ نقاب را
باغی که از آن تاک رود بر سر خشت — تاکه از آن تاک [illegible] خشت
ولـه
مفتی چه وصف [illegible] — تا حکمت ایجاد از این خاک [illegible]
هر چشمه شیرین که از آن آب برآید — ای کاش تو در تلخ [illegible] برابر
ولـه
از آتش هجر یار دلسوخته‌ای — گر دست غمت [illegible] باشد
لیک لاله [illegible] — کش داغ تو در جگر نباشد
ولـه
آهی زغم تو می‌کشم آه — در آتشم اگر [illegible] شد
گرم از شهر [illegible] نوائی — کو با هزاره ز نوائی صحرائی
دی لب یار در چشمه حیوان منی — لیک چه حیف که [illegible] منی
از که در دل غمزده جز تو — که تو هم درد و هم مایه درمان منی

[illegible]

گیرم که بر آن رگ گرفتم سرازی **ولہ** با اینهمه حسرت چه برابر نگاهی

رباعیات

ساقی قدحی بیار و می در می ده / تا بت شراب ناب می ده می ده
نم نم نه و کم کم نه و ساغر و غر / خم در خم و دم در دم و پی در پی ده

ولہ

عمری که گذشته حمله بی حاصل بود / کردار بد و نیک بهاحل بود
جز مهر علی حکایت از هر چه گذشت / طول سخن حدیث طولانی زد

ولہ

در مجمع هست بسزائی خوشتر / در حضرت پادشه گدائی خوشتر

ولہ

چون کار نه بر وفق رضای مولاست / تسلیم بقسمت خدائی خوشتر
تا عالم کون زیر و بالا کردیم / با نور محمدی تولد کردیم

ولہ

عالم همه صورتند و معنی است علی / از هر چه بجز علی تبرّا کردیم
چندی ز گناه روسیه بودم دوش / یک چند مرا ز مهر و ورع بود ترسم

ولہ

تردید و تلوّن ز من ربع [illegible] / یا از رخ رنگ [illegible]
از حالات بیعالمت

ملک شمس ایرن کرمت

او اطلاعی ندارم و لی این رباعی بنام او نوشته ایدم در اینجا نوشته شد

شهره قاجار

اسمش نواب شاهزاده علی رضا میرزا و از اولاد خاقان مغفور فتحعلی شاه بسر درات از است

ولہ

روم با نوائی بر سر اکنون لقمه حسرت / اگر دهر از کف جان دهیم داری نوازش
دلم درگار از لف پریشان است دمی هستم / آخر در پریشانی بر لوای گنه کارش

ولہ

که هر دم هر نوعی انجا جو قصد آزارم / یا داشتن وفاداری پری خواری سردارم

ولہ

بتو مشغول بیان که نشد در دو نیم / عجبی نیست اگر بنجر از خویشتنم
برگ لب بنجر که هم خود و دشنام آمد / کار زدست شد بسخن زان دهنم

طغرل قاجار

اسمش نواب ظهیر الدوله از اولاد است

شوا بر که گشته مرغ دل اغرزده ام **ولہ** آشیان در سر زلف تو ربی دل
در آغاز محبت جان سپردم طغرل از غم **ولہ** بخود این راه پر خوف خطر را محصر کم
فغان طغرل صیاد جفا جو **ولہ** مرا انگشت بر اینکه رها کرد

رباعی

دی آن بت ترسا بچه کافر من **ولہ** از مهر نظر کو بچشم تر من
پرسید که چونی ز فراقم گفتم / مردم ز غمت کفش فدای سر من

عبد الغفار خان کردستانی پسر محمد خان والی و از دو دلد جعفر معمول است
در زمان شاه سلیمان صفوی بر ولایت بلخ مستقل گشته دیده این ابیات از اوست

سنگ رخنه شد از بس گریستم بر تو | ز رشک سحرم و گریستم بر تو

وله

ضبط ناله خون دارد دل از آزار مرا | آخر این رشته سر خواهد گسست یار مرا

وله

راز از خلق پنهان کنم درد خود را | چه درمان کنم چهره زرد خود را

غیرت قاجار اسمش سلیمان خان خال آقا محمد شاه طاب ثراه

این بیت از اوست **وله**

ماندم جدا از کویت کارم به جان رسید | دیگر بیا که مشکل من از دل رسید

وله

هر کاروان که بر سر کویت رسد زود | دل چون جرس بهره ز دل ناله کاروان

وله

گر شهد چشاندم فلک در خواب | گر ساغر زهرم دهد از راه عتاب

خرسند و خوش و رهین کیش نشوم | دانم که جهان تمام لعبی است سراب

فخر الدین کرمانی نامش ملک مسعود وقتی در کرمان سلطنت داشته

این رباعی از اوست

کافر بچه عشق دین من است | هم جان من است و هم جهان من است

فخری قاجار اسمش نواب علی نقی میرزا از فرزندان
خاقان رضوان مکان است از افکار **وله**

ندانم چه حال است آنکه به جانان | لعل را الفت ایشان پروا ندارد

ما را درد که دیدم چشم مستش را انجو کفتم | که کافر کیشی از خون مسلمان پروا ندارد

علاج درد خود خواهم ز لب لعلش | که بیمار محبت دل درمان پروا ندارد

مرا تا چند می‌سوزی نظر رسید از روش | که هر تا چه در خون شد تا آن پروا ندارد

گذر آن شاه اگر بر کوی دل آرام | که دل از چشم بد خود ز عقوبت پروا ندارد

بسوی کعبه مقصود راهم گل نخواهد شد | که جنگ آرد ز سم خار مغیلان پروا ندارد

تعمیر دلم تا چند گرشتی ای ملک | که این شهر سلطان آباد پروا ندارد

اگر یوسف زکنعان تو ای یار نمی‌بیند | نظر بر کار آن در چاه کنعان پروا ندارد

بر آید ملک قهر و قهری در وقاحت کن

وله | که از حکم حاکم جور سلطان پروا ندارد

رباعی

معشوقه نگاه شاه با افلاک است | صد شاه به پیمانه ما افلاک است

سر ما را که اگر در پای ما هر است | کنجی چه بود که ما ابر افلاک است

وله

آب نشاط نغمه دل گیر شدم | از دهن زمین بیگانگان سیر شدم

فرهاد میرزای قاجار پسر مرحوم نایب السلطنه عباس میرزا
در کسب کمالات صوری و معنوی بدرجهٔ کمال جد و جهد بلیغ
و شعر می را شرح داشت از اوست

وله

ز هجرش گه در آتش گه در آبم
خدا داند از این غم در عذابم

نشسته بر سر بالین من دوست
ز بیداری است یارب یا بخوابم

بماه و زهره امروزم چه حاجت
که آن هر دو در کنار آفتابم

نگارینا مرا از می چه خیزد
که من بی باده از عشقت خرابم

شراب جودی بهتر نفر باد
که ناگه نه زینه شیخ و شابم

رباعی

ایضا

ای ناملکت در جهان خرامان آید
در جهد تو بحر و کان ناملان آید

فرقه نمود شعر دگیر از ایک
در قیمت انجام تو یکسان آید

اگرچه این کتاب را نظر بعدم گنجایش از قبول قصیده و نگارش
آن تمامی است ولی بر حسب خواهش طبع از نوشتن این قصیده
که در روانی از آب پیشی و در خوبی از لؤلؤ خوشاب بیشی

گرفته انه یا چارم

بت اینده یارا گر شاید فرها آرم چنگ
جویم رفیقی را اگر کو دارد از لیلی خبر
خون بارم از شوق حبیب چندان ز دیده بر کتب
جائی همی بینم خراب اندر بیان و بجاب
بی آب ماه مصنعش بیار مانده مرتعش
بهش چو بهم مادیه صد بیم در هر راو به
کرده بما مُنهیر و یران عوز منقد ر
گذشت این کار فلک و ر واندر ایچو خشک
تا من رفتم ز هجم سرو مانده و نه سمن
در خانه سعدای و می انگه از کف آنکه می
وان بیچو کسه خیمها در خیمه حشار و بها
اکنون کار هر کی بینم همی بر سم اندکی
رفت انگه در هر گسندی آ وار انمرع آه ی

لامعی جرجانی

پرسم رباب و وعده احال از رسوم و دار طلل
دانه گزین منزل قمر کی رفت و کی اندر حمل
ایه و نکه بیداری طبیب از دیده برهم تهل
آتش زده کاه و که آب از قوت برق و هنطل
در قاعهای ملقعش خیل شیاطین را بوجل
اعجاز نخل خاویه و لوار و ما سر را تش شتل
الا با مرقد قدر شوال حنان کردن عمل
خاک اندر وحول اشد سنگ اندر وحوش آید و خل
نوری بما ما اسنگ بس انکه نهالش را تبهل
خورده هم جام اندر حی اینده رتمیم اندر منزل
آن حول سهیم این خوش نهارا از آشه اقبال حلل
آورده چندی چلکی بکلش را و هر از اجل
کو چون بدا کردی ز دی چون شاطر از رتاکل بغل

بانگ بلبل آید همی فریاد زنگ آید همی
آتش از سنگ آید همی چون گاه زلزال از قدر

کرده کار رفتار صنم کو بود در خوی علیم
خورده دم عذرا بدم برده دل از متوکل

آنکه چون اخلاق خر چشم از وی ناز پر
زیر لب شیرینش در چون در گل شکفته طلد

رخسار و زلفش را عجب در شعر خوانده روز و شب
رنگینش رخ تر تیش لب شکنش دل اسپاس کفد

برداره دلم صبر و خرد چون بانگ بر آن ناقه زد
کار هم پیش آورد بدلت تو آئی دار تحار

بیمونس و آب و چرا اندر مقامی بس چرا
چون گرده ضایع بچه ز انجحر در که جیر

بندم عماری بر شتر آیم از ین در آن برون
گیرد بلیران از زرد گشن جان بر گون جهر

رانمش در کفر راهی با سهم و هیبت قهقهی
ماه اندرو مانده وهی باشند اشر در دو حنر

گز بیابانی بگذرم ز رنج سفر بر هرم
از نجم گشته برخورم گرد و بر ناک علی عبد

پیش آیدم باغ ارم بر خیر و خرگاه و خیم
در طلب و شوق و علم چون در که جسته دیر

ماه صفر از گوی ثنا در وی سعادت ابنا
آواز کوراتش غنا با بانگ عوادش غزل

آن خیمها کاه نشان چون چهار آسمان
چون ثور و جوزا ز آن سان اختر که علی الدول

گنج محاسن والحسن پای ملک اندر تن بس
چشم علومش طی درین چشم زیوش بی علل

پیرایه دولت علی سلطان گیتی را ولی
در کار ملک و دین ملی عشق او بس ملل

عمرش شده چون عمر او بقا خدایش هر د
بر عمر او عاشق ابد بر دولتش دعوتش ازل

وارده جهان اندر نصب جویان لقضی اندر عجب
شد مفخر دولت زین سبب شد قبله دیوان [illegible]

اندر ضمیر او صنعت جوهر پاک از صدف
او پیش سلطان در شرف چون آفتاب اندر حمل

گردد زرش ویلعبش چون چند او را با نگین
دهشش چنان داند همی کان آسمان ز ازل

فرهنگ و جود اندر جهان تنجوال چون روی چند اندان
اینرا دل خواجه بمکان ز انگف جوهر

ایچ او باطراف قلم اندر عرب گه و عجم
پیژن نکرد و در ستم هر گرد اطراف ابر

با خط او گاه نقط خطهای بس مقبل نقط
بر کاغذ هیش خط چون نقش جینی [illegible]

تومی نعه کاندر جهان آسوده با دشمنان
آنند کاید در قران گوید همی [illegible]

تا خواجه سوی روم شد ولد در روم شد می
بچارها معمود م [illegible] تا بزد [illegible]

ای در همه غمگی چون [illegible] سر سکی
شاید کنون گرمی خوری کامد بهار را اجل

بر دست گیری بانوی در جام ریزی هر [illegible]
هر قطره او جوهری جرعه براو [illegible] طلب

تا همزه او غام آورد در حرف [illegible]
او غام در لام آورد بخند وجه [illegible]

ور کف تو باد آب زر تعبت اکنون [illegible]
در شمع که شعر [illegible] سریع دیگر [illegible]

انوری ابیوردی

مولد ما [illegible]

باز این چه جوانی و جمال است جهان را
وین حال که نو گشت زمین را و زمان را

مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد
ناقص همه این را شد و زاید همه آن را

هم جمره برآورده فرو برده نفس را ... هم فاتحه بگشاده فرو بسته زبان را

آهو سر سبزه مگر نافه چنید است ... کز خاک چمن بوی شد عنبر و بان را

گر خام ننبشته است صبا نافه ز چین ... از عکس چرا رنگ دهد آب روان را

با دام چو مغز است که از خنجر الماس ... نا داده لبش بوسه سراپای فلان را

ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه ... چون رستم دستان که بخم آورد کمان را

از غایت تری که هوا راست بسبزه ... گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را

گر نایژه ابر نشد پاک بریده ... چون هیچ عنان باز نجنبد سیلان را

ور ابر نه در دایه طفل شکوفه است ... باران نبودی ولدهٔ شاه بهار را

ور لاله نو رسته نه افروخته شمعی است ... روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را

نی رمح بهار است که در معرکه گرداست ... از خون دل دشمن شه لعل سنان را

شاهی که بپیکر زند قران بملک دشمن ... انبه کمان خم دهد حکم قران را

گر شور چو عقرب نشدی ناقص و بی خشم ... در قبضه شمشیرش ندیدی بر آن را

روز که چو آتش همه در آهن و فولاد ... بر باد نشیند هنر آن جولان را

از زلزله حمله جهان خاک بلرزد ... گر هم نشسته باشد کوه نژاد است زمان را

سر هجرت افعی قران و جوان در ... بر بار کند کرکس گردش طیران را

در هیچ رکاب نکند پای کس آرام ... آن لحظه که در دست خود آرد عنان را

قارون کند از زر نفس شیخ جهادت

یک طایفه میراث خور مرثیه خوان را

دیدن جمالی خوب تو خواهش آرد ... یا در خت زعفرون آتش از زر

هشت مع جهانی / خود در تراری

رقص دی امشو رم رشته دربای ... که حیله دیگر را ودم زدست

رنگ نقشم اگر زند اگر زشت ... رنگ جسم اگر بد اگر زشت

میشان زلف در سیه که داغ خط ... کسی از رشته تار و دروغ است

حالی برگمان / حایل برداری

چون شانم که در آن سینه دل زر آهن ... را حتی نیست دران بیکه بهارت را هن

داغ کشته راز را شوخ سرد آتست ... ای حسرتم بدل ما داغ فراغ

سینه ماتمت از غم بر است با مولی ... ان موی رازمالی تلطف یار

المرغ هوای دل کرفه ... بار ای حرمای تمامت

ماهی همه دشتها که گردی ... یار ای لب وجهت آل است

ست معدک نقش مرت در محبت است ... که ز هر کمالی در بلدی چشم اداست

سر له و عشق تو کسی تنگ سکم راداست ... ه روح در بند ما مغرور دیگر

شکسته

دلم نه هر که گریست خون سینه است — هر آنچه را که [illegible] از زینه است

اگر تو نیش زنی در سراج [illegible] است — دگر تو زهر دهی در [illegible] است

درای زمانه اگر باز رشته [illegible] است — که رشته گردن [illegible] شده [illegible] است

مکن [illegible] درای بیشتر که [illegible] — کمان [illegible] که [illegible] شده [illegible] است

راه عشق حرفست [illegible] — که دل [illegible] لطف با که غیر [illegible] است

[illegible]

در بزم تو پروانه صفت [illegible] کردم — زان شعله آهی که خود [illegible] بودم

[illegible] اشک از جهان [illegible] بودم — زان شعله آهی که [illegible] بودم

گر ناله [illegible] حدیث عجبی نیست — از کوه [illegible] بودم

تا ما [illegible] چهره [illegible] بودم — از آتش [illegible] غم [illegible] بودم

در میکده [illegible] تن [illegible] — ان جامه که [illegible] بودم

ساری خوشگواری

از آب دیده [illegible] کنم — [illegible] بار [illegible] کنم

ترسم که سیل اشک [illegible] — [illegible] نظر کنم

[illegible] — [illegible] از [illegible] تو خود [illegible] کنم

شکسته از سیلی [illegible] تا بکی — پیش روی دوست حال نیست

دیده گر جز تو دیگری بیند — گر به آینه بینی دیگری است

لاله است لب لعل تو [illegible] است — ناخن دل [illegible] تا دوست [illegible] است

جانا لب شکری تو تا دوست [illegible] است — گر هیچ دلم [illegible] تا دوست [illegible] است

[illegible] دل که دلم را غم ازو داد است — [illegible] خوشم زانکه [illegible] ازو داد است

می ازو [illegible] ازو داد — لطف ازو داد [illegible] ازو داد

هر کم [illegible] جهان دیده [illegible] — کانچه در ملک جهان است [illegible] ازو داد است

ای [illegible] دیده تحقیق [illegible] — کار [illegible] ناله [illegible] ازو داد

تنگ است [illegible] غم عشق [illegible] — تنگ است [illegible] در کوی تو [illegible]

و در [illegible] ز هر [illegible] — در [illegible] تو [illegible]

[illegible] — [illegible]

تا خراب از غم [illegible] — صبح [illegible] بادا است

[illegible] محرم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

هر که [illegible] ناله [illegible] — [illegible]

کاروان غم [illegible] — این دلم [illegible]

[illegible] — از [illegible] صد دل است

قوت پروازم ای چین سوی تو نیست | نقد عالم که بری شان آرم تو را

بر زبان نام تو دارم با هم بودن دلم | رشک می‌کرد انجم که از دل بر زبان آرم تو را

گر ندارم قوت پرواز دارم چه به | یا بهار لطف بر بام آن آرم تو را

از که این باغ [illegible] قفس بال [illegible] | تا بهار لطف بر بام آسمان آرم تو را

گرمی از رشک [illegible] زنم رو دگر دارم زنم | جان [illegible] گردم مرد [illegible] دلبر دارا

دیگری را در [illegible] آورده خود دیده ام | ریسمان در باغچه [illegible] آرزو را

[illegible] عکس [illegible] رنگ [illegible] | از رخ [illegible] چشم حول آن [illegible] است

کاکل مشکین [illegible] از رخ حول [illegible] | حیف باشد [illegible] کاکل [illegible]

خواب [illegible] چشم [illegible] | [illegible] چشم [illegible]

گر [illegible] لعت [illegible] | [illegible] رنگ [illegible]

[illegible] لعل [illegible] | خواب [illegible]

[illegible]

زهر آسمان [illegible] کرشمه [illegible]
که [illegible] کلگون [illegible]

[illegible] عشق [illegible] دل دیوانه را
[illegible] در حجاب

هر که دید [illegible] چشم [illegible]
[illegible] آئینه [illegible]

[illegible]

ادبی [illegible]
[illegible] ادبی [illegible]

خوش است سیر چمن با نگار فصل بهار
که گشت روی زمین [illegible]

سوی باغ گذر کن [illegible]
که یاسمن [illegible]

[illegible]

گل است خرم و خوش [illegible]
زهی طراوت حسن لطافت [illegible]

[illegible]

ز بس [illegible] در [illegible]
آتش [illegible] در دل [illegible]

[illegible]
دل بسته ام [illegible]
شیرین [illegible]

یعقوب [illegible]

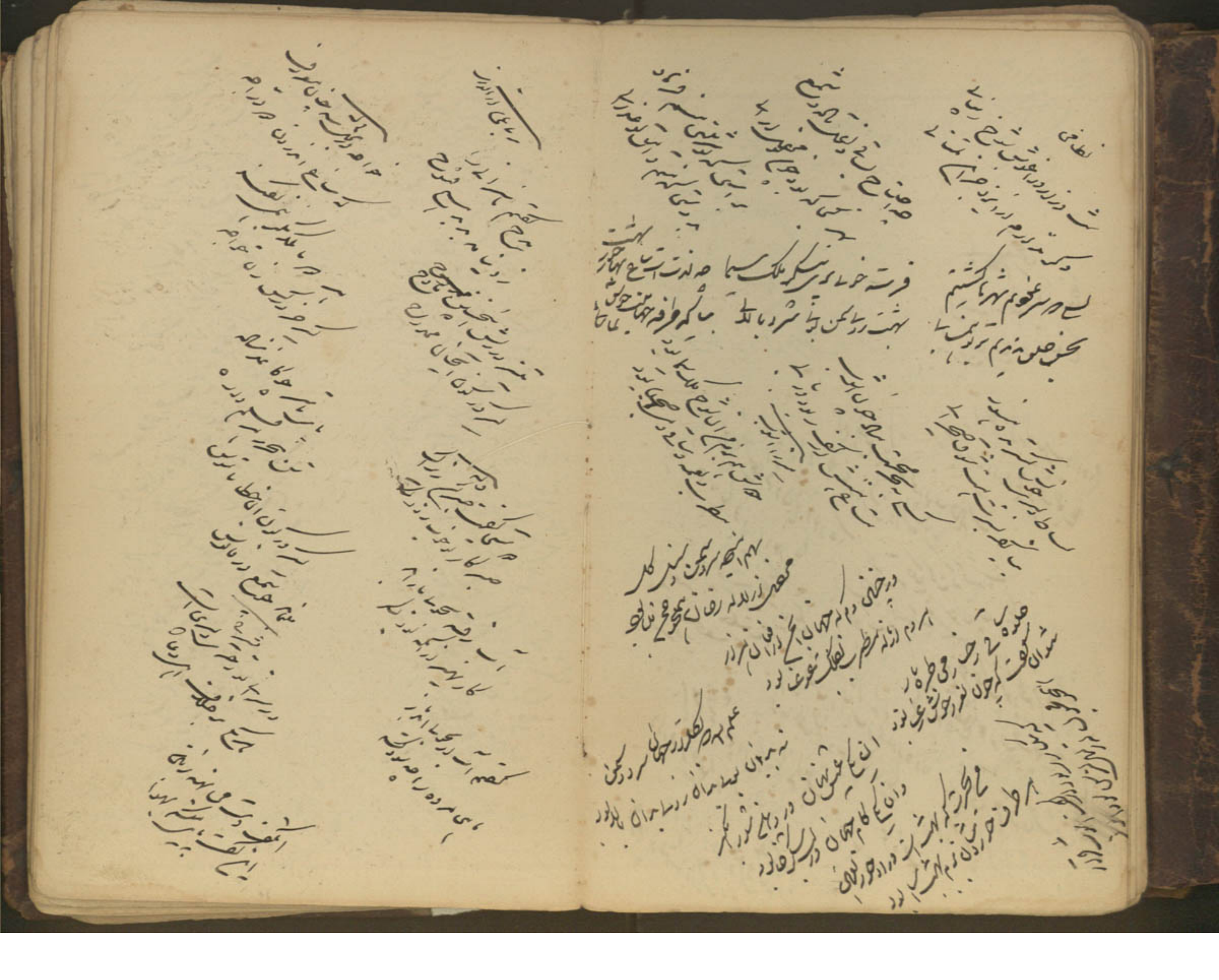
[illegible]

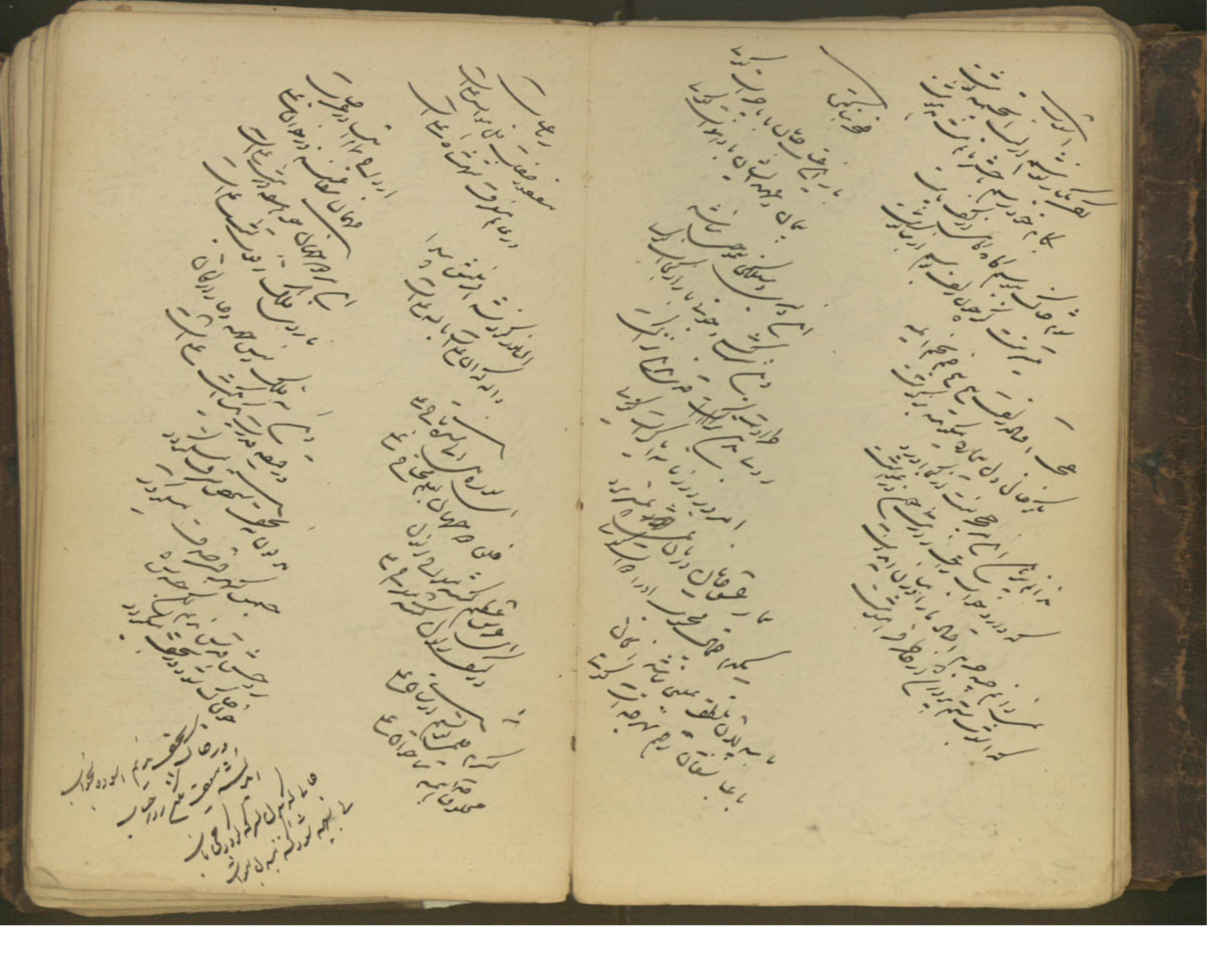
تا بند نفیر [illegible] رحمت [illegible]
[illegible]

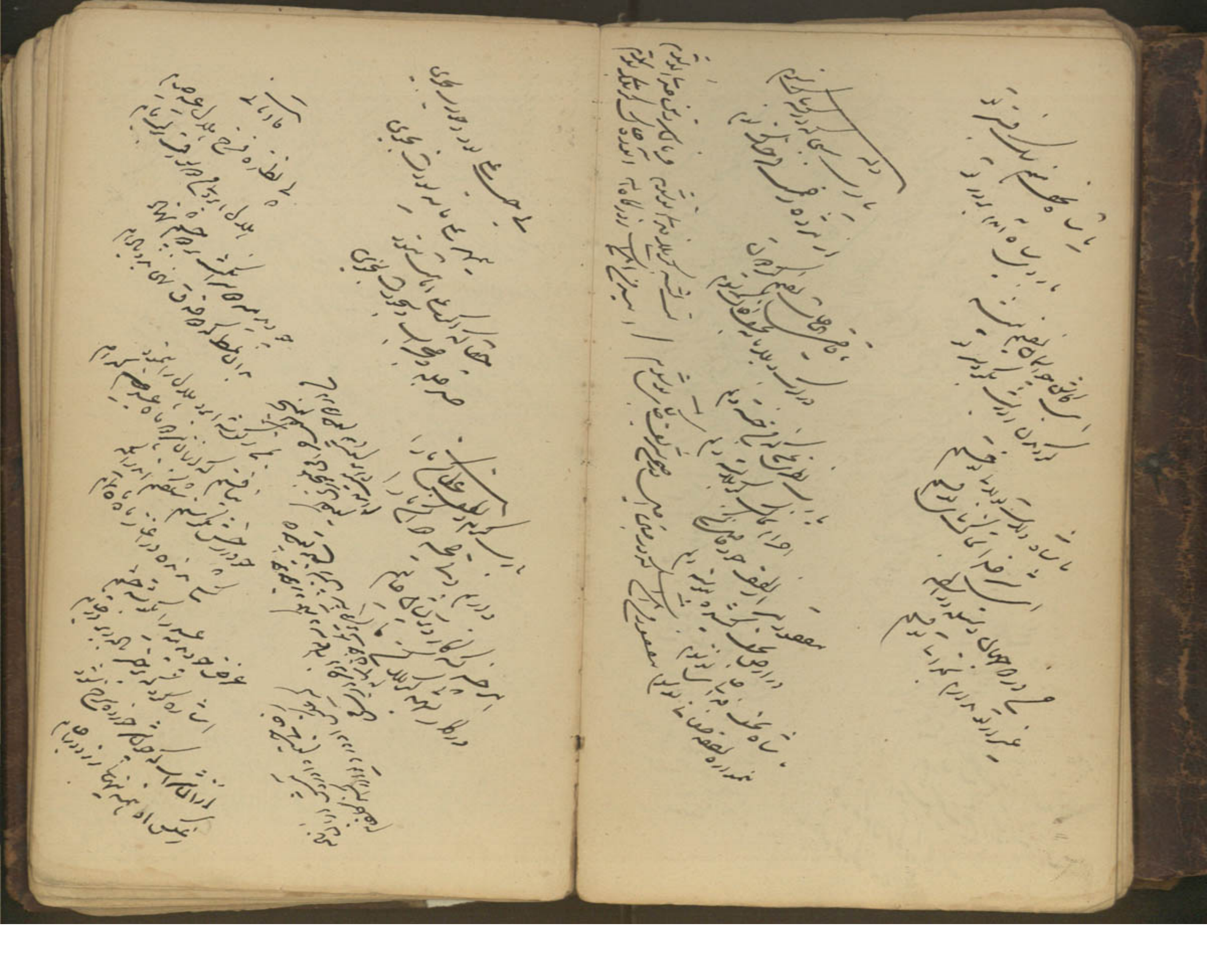
ای [illegible] ترحم کن که [illegible]
[illegible]

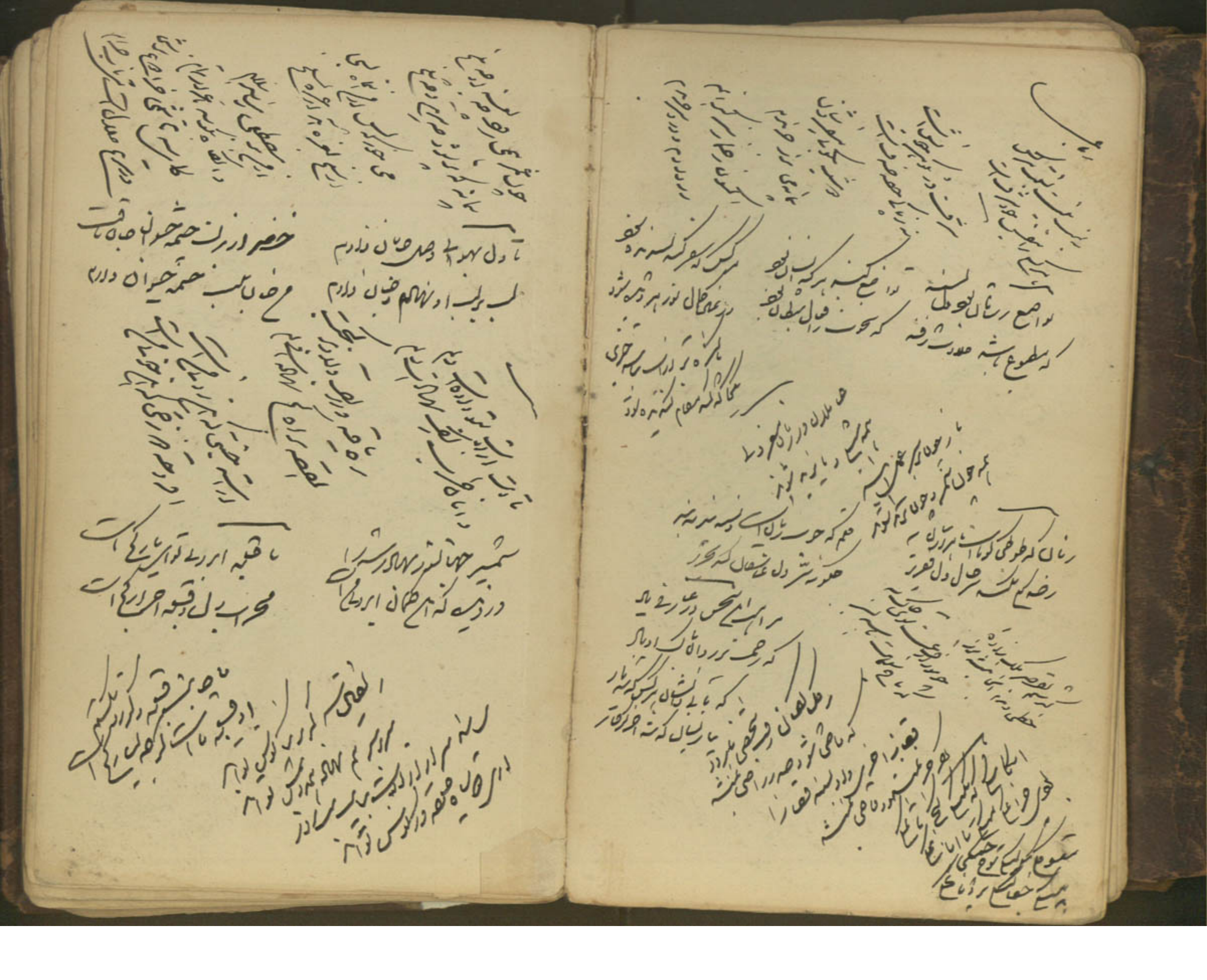
[illegible]

[illegible]









شباب کاشانی اسمش میرزا احمد از سلسله جلیله [illegible] است [illegible]

مردی است با ذوق و شعور و طبعش سلیم خلقش کریم اشعارش مرغوب با وجودیکه

شاعر است و اجل سلسله شعرا است چند کتاب تصنیف کرده [illegible] نوشته است

یکی [illegible] در شرح حال خود [illegible] هزار [illegible] است

یکی جواهر منثور که قصاید و مسمطات و ترجیعات است [illegible] چهار هزار [illegible] است

دیگری نشاط الشباب دیوان [illegible] است [illegible] هزار شعر است

یکی چشمه [illegible] که قصه [illegible] را با مرحوم [illegible] الملک نظم کرده قریب [illegible] هزار [illegible] نوشته است

یکی نجات [illegible] است در مرثیه خامس آل عبا [illegible] شهدا [illegible] هزار [illegible] است

مولانا [illegible] در سنه ۱۳۱۱ [illegible]

[illegible] در [illegible] عشق [illegible] اشعار [illegible]

ولـه

[illegible] دل [illegible] | [illegible] زلف [illegible]

هزار سال [illegible] اگر [illegible] | [illegible] نقش [illegible]

اگر [illegible] | [illegible]

شهید غمزه [illegible] | [illegible]

[illegible] چهره [illegible] | ز جلوه رخ شیرین [illegible]

عجب [illegible]

که [illegible]

وله از انشای اشعار است

چه زخط و خال دلبرکان شد مرا بهاری
کف اهل نقد جانم به محبت تو شانم
ز چه دعوی است تنهائی دگر است
شم از نجوم چه پیهد کشتی تو مگذر

تو ملک حسن سازم آرایش نگاه داری
تمامی تجانم اگر آشنا نداری
که فراز سرو قامت رخ همچو ماه داری
که نسوزد تن دل به غم از گناه داری

وله از طبقات غزلیات او

چو در شام فراق از صنم صحبت یاد کردم
با دعا شد در دست بری گلزار ارم
گره بستن زرری که زرفتار ما هم
نه در نزار است عشق ای چمن کای یار ارم

عقیق از شره ای شقم چو فرهاد کردم
نظر از روی حسرت برگ گل نیاد کردم
نگاه دلبار رخ که فرهاد کردم
باهی ستون رانخه در سنباد کردم

وله

رام نحوشین شب خوش از نوایش
سب در خواب بخود از عشق جان شهر کرده
بسته طره دم زان نخوه صنم

باکشه تنحم باکه برگ نکش
سرنهم به تیغ و می نشخ می نوازش
به تحت آتش به آسمان کش

وله مسمط از جواهر منثور او است خالی از لطف نیست لبیک

ز ش مای دل سودا زده هر جائی
تا سحرگاه بر ره که داد ای
ما جرای ماه و انجم زند شانی

دو مرا نام را افزار خسته در رسوائی
خسرو زدم بر آمد به ملک آرائی
از شکفت آمد است در گوش می نمائی

شه جهان ز درد که گشت عاشق دل
کفتم ای دل بر دارم سحر از برش
تیر کردش کشت

چو گشتی سبب ابر سحر
حلق کشته چو در ستر را حسرت جان ش
گوش ملک دگر بینه هم آغوش نریش

گرچه دانم شیرین سخن از حور رابد

طی شده ایام جوانی و بشری بر همی

شه نجم همچو کمان قامت چمن ترا ای
که در ره ماند بجهان دیر همی

مری چمن قرشه رسید تراز شر همی
آخرت از که حیرت ساقه تجهیزی

پس بود به سی دارهی و قدح سماجی

سخن القصه از جناب مطول کشید
کار ش از بند زدام بدی بکشید

هر چه گفتم زانجی دل دیوانه شنید
گشت از کرده پشیمان همی بنالید

زار زار ابهم ... احتیاج ...

گشت از هر در خسته چو گیتی در وش
هر چه کرد از آن کار که مشتاقی

در مجلس گفت دل ما از مسلمان ما نن
گفتم ای دل انشتس ... سستی شکن

شوم در تو دگر دار تو برگرائی

آرسم از فرکنه دادن من آلائی

هم دارم که تو چون دامن بزاری
چمن گرفتار ز سر خسته دلفکار شوی

پیری ساله بی و کرفت زری
بار سینه صبر رنه و دل آزار زی

هر مرا بار دگر حیف آزار زی

گفت جانشان دگر بار ز هر کار کنی
در پس زاهدی تو خسته اصرار کنم

کنی در عشق دگر باره سر برد ائی
گفتم تو به ما عاشقی اظهار کنم
گرم این کاره گوئی تو دگر بار کنم

خویشتن را چمن منزل بر دادار کنم

حاشه لله من و این کار پس از پنائی

بغرب انفرض از خانه برانگیزد | ری باز در روان گشت و نی لودر باز

تا بر آن دکه که هر رند در دو دست معتبر | جای کردیم و دل افکنده بر روی نظر

دیر ازو در جا گاه کی سال پیر

چه پیر رنگ صنوبر قدش از انداخته

روزی دیره نی تیز جوان پیر دید | صبر هم از رفش شد آرام رخسارم برسید

دل نرانم به فسون خواند در آن فوج رسید | که بجوید دام نرد روی خویش کشید

رنج طی کرده بر کف پس از کفش بنشیند

من بحیرت که نم کرم ما بجوارش پا کشی | تو در آن کار رحم مشغول نی

همی آکنش ده وقت ... عشق در باب

طفل آمده و گرندش بر غیر وجود | تا گهان ... از رده پای پر شتاب

لب گران چند کس گوهر رهایش

این عجب بی وقت بچه ای بخشش

کودک از گفته بیهوده او شد آگاه | شد ز حجت غضبی کرد و دوان ناری راه

دل بحیرت بگشید زبه داد توان | کف ما حول و لا قوة الا بالله

این سر خر بکجا بوده آخر تا گاه

کرد آنچه نرم آنچه را صحرائی

باز دیگر من دل زبه آن ترک ببر | ره سپردم تا آن جو بهاران خرم

طفل برگشت و به شد ... | غضب آورده بر ل کفش با ناز رخ

خو رانتی تنگ کشی بجوی را درزیر

رو بابی تا به خرد و هدف زن ازو دانی

دل افروز باز ورد افسون کرد | نفسو بهانش بی حالت دیگران کرد

غضب و خشم بجا زرش بردن کرد | من برانم به جهان کف و گویم چون کرد

... رو که رخو نشیش مغبون کرد

طفل را گرد و خمش ناطقه از گویائی

شرم دارم که بگویم چه شرش کار انجام | گستراند چاپلوس در آن طفلک دام

بگا بر دش و چون یار دش و چون کوش رام | محضر ما قیامت اندر گرفت از او کام

بر سر بحث بر تیش بگرفت آرام

همچو برد زره بر تکه که گسرائی

... کی تم شد و بر سیش کم بر نخوت | کای دراز نعل لبش فته بر ز نجودت

طفل با عشوه در آن رز ز دل از نخوت | هر چه سو داد در زرش یار فردن از نخوت

راست آنکه دار دوش سر فر نخوت

تا نشسته بر آن زری دان باد ها

سر فران لحظه از تو زخم جان بیزار | مرحم از ز بپسر ای قوان بیزار

هر چه بحو اتی راشوه فرادان بیزار | سیم و زر گنجش جانه کرد کان بیزار

مرهم دیده بهر جانب جوهدنی بیزار

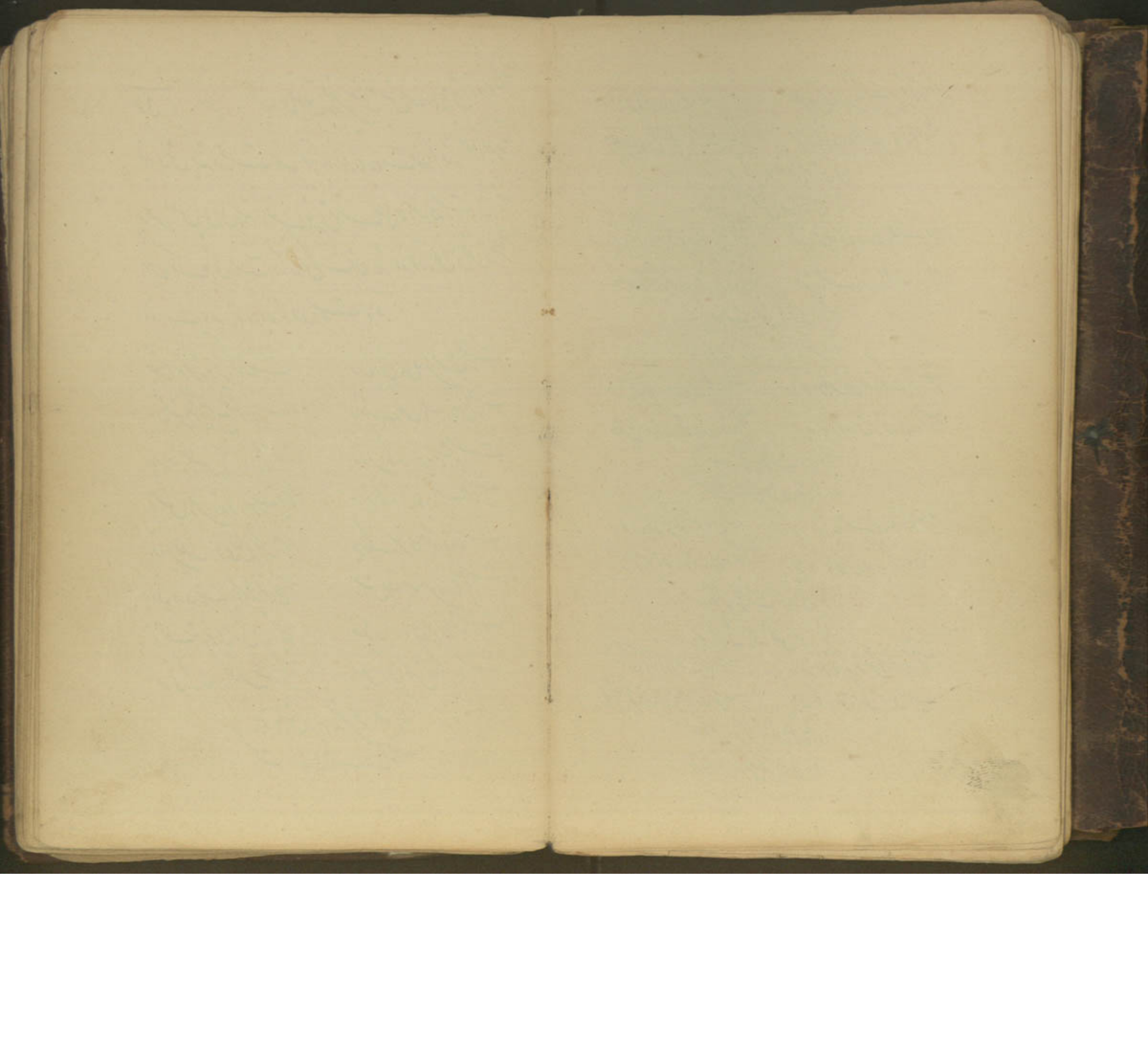
همچو گرد که دینه طبق حوا آئی

داستان تو و دل بحث رح را بتاب | خامه نظم تو که خوش بر بود از روی رخ بتاب

کرش کرم تا بنام بر تی زلا صواب | هر چه کردم بر تو در گفته روی نتاب

بر صحت اندر کرش زر کاری نتاب

تا بر سر دم های حقه به سرائی



طوبی سپاهی صلیبی در قیفی شغل طبعش بر زدن و عشق زاده برلاک است خیلی عاشق پیشه و محبت باش قدم او در بازار ملامت نهد گرفتار طبع بلهوس بر بحر زلفش‌های دل رشته دغیب نیاز زین ماست حال جوی دستور کار است از اشعارش همین است غزل بیت آنکه در این کتاب ثبت شد از قرار تعلیق حال قیل و قال دمات نامه هم در اینجا هر قول است و له

چمن تر هره رز نگار است | زلف رنج دل عالمی نشانه است
زلفکش نقش هیچ گفتگو نیست | ملک ملک او از دندان نشانه است
چه گل خار جسی آورده‌ام ز گلزار است | برای آنکه برانده اشانه است
ز عشق روی تو دل را خراب خواهم کرد | به هر کجا دل ویرانه است خانه است
نوای بلبل و قمری شاخ گلبن برد | چو پیک سنگی چنگ ترانه است
دل در ده است اگر چشم خشم زنج نیاز | ز بیش جهت همه بی ارج حکایت است
زلف شب مرغ دل‌ها رد می | خدا برای دل مرغ زار آشیانه است
سری که عار ز آهنین خسروی است | ببین خوانهش خاک آستانه است

بزم عشق تو هر عاشقی نخورده طوبی
کشیده جامی است از می مغانه است

حیرت — اسمش میرزا ابوالقاسم پسر مرحوم میرزا حسینخان کمره‌ای که ملازمت مرحوم
رضاقلیخان در ملک کمره بملک ایشان از مرحوم مسلک بهادر از مرحوم ... تا قاتل
کرده و هم به اهل‌بیت مرحوم بود اخی جوانی با فضل و کمال و دارای نظم و نثر
میباشد علاوه از قصاید و غزلیات کتاب در نظم را برادر لسان
و مخزن الطلسم آورده که مادر از بهار برادر شعراست و می‌توان گفت
کمتر از کتب نیست بلکه نظر بمحبتی که در آنست بی تربت ... روح اثبات
در دلهای ارباب محبت بیشتر از آن است سالهای کمال بالش باشد
در عالم موافقت برادر فضلی تمام داشت اغلب اوقات با هم انس خلوت و رازی
خلوت بودیم و درس می‌ورزیدیم سالها که عالم شباب و جوانی بود در گناهان
در سنه ۱۳۱۲ و اسطه صد به ... که اجل این دنیای فانی را ... رخت
برای جاودانی کشیده بر همه از حرق تعلیم محبت قدیم از جهان ...
هنوز اثری از بسیار و یکی از برادرانست ... چون از شعر ... او
وی همراه است ... ولله علیه الرحمة والغفران

از غزلیات اوست

خمار عشق کراز سر هر توانی کرد — دماغ جان ز می عشق تر توانی کرد
بهر کجا که روی بی‌خیال دوست برو — که بار غم ز فراق سفر توانی کرد
بسوی مطلب اربمچو رو بهر خاص خضر — مراد حاصل زران بیشتر توانی کرد
ز زلف او چه گریزی دلا که با خود را — رها ز فتنهٔ دور قمر توانی کرد
دمی ز شرق امید ات آفتاب مراد — بیاد دوست شبی گر سحر توانی کرد
بدوست گر رهای جان بی جان فشانی — چنان بحشر سر از خاک بر توانی کرد
کمان عشق توانی کشید حیرت اگر
به پیش تیر غمش جان سپر توانی کرد

از غم عشق تو پر شور سری نیست که نیست — وز لب لعل تو خواهش جگری نیست که نیست
مرد عشق تو ره عشق تو باید سپرد — که بهر گام در آن ره خطری نیست که نیست
جام می طرفه ترا زجام جهان بین جم است — که در آن هیچ جهان جلوه گری نیست که نیست
که در او گر نگهی دست دهد بخش ... — ورنه در باغ محبت ثمری نیست که نیست
تیغ مژگان جهانرا همه افتاده بخاک — پیش ابروی تو در کف سپری نیست که نیست
رند و قلندر وقلندر صفتش واله کشم — در می از همت عشق هنری نیست که نیست

نه بسته دیده عشق از جهن دو هزار / پروازان دمجرد رهگذر بی سرنوشت
احمدان راحت چه باشد ترش برود ب چرتش / پیش خورشید چراغ سحری سان بی نیست

هر زمان درین منظر تو جلوه که نیست
نظر دید مه جز منظری که نیست

ورنش درزم مرا ماه تمام آمده در پیش / عمر بود و دستگه جانش ز دو عالم آمده در پیش
رام کردم تعمیر طرفه غزالی در بند / حیف ز دوران دیده ی ز چشم دو دام آمده در پیش
دیده بمحروم دیده نجشده مرا / آن بت باده که با باده جام آمده در پیش
کار نگشود مرا گرچه فردان از تار / در میان من و او یک پیام آمده در پیش
ز رقابت خبر آن که زو جانش ما را / در نظر کرد چو انسرد قیام آمده در پیش
ماه من بر لب بام آمده در بام سپهر / ماه نو ابروی او را سلام آمده در پیش
گفتمش طایر بابت شده دل گفت مرا / مرغ ز دام خیس بی بر لبش دام آمده در پیش
بیچ دانه بجو شنیده دلش ز آتش عشق / هر آن بی سحر طمع دو دشت جام آمده در پیش

هر زمان نقش تو چشم ره در هستی خویش
بیش جان نیستان دم دو دام آمده در پیش

با خبر بود گر ز وز به رسانه دل / غمت آمده بچه اندیشه به جانه دل

اگر با قوه پر سبز کاری / کنی دار از دار و دون خور رای
در آن خرم فضا بازی باشد / نه با چشم برون باز بیند
گلستان گلستان در پیش باغ و چمن / خروش باره و آوای غادل
همه با بانگ این همه باز کرده / خرد را بای همین های زر گل
گلستان گلستان در پیش باغ و چمن / خروش باره و آوای غادل
همایون گنبد سی چینی که جوش عرش / برفعت برتر از هر سقف سترل
الا ای آنکه بی مهر تو نتوان / شده با رحمت داد دارو دار ضیاد
کند چون فانی عزم جهت تو / که باشد ز اقدام و اماند
بنظم هر که دیده از زمین جهت / اسمی لله و در کویر لقابی

جان این جامه بردهم که برده

الدنیا حمیّت خیمه فرو باز / ایام مآثر
در ضیا و در شرح بر کمال حسن احمد جناب سپهر حشمت ملک مآب دام اجلاله العالی
پیران مملکت پس ز نور و در تابشه / با عنایت موکب مظفر یافته
آفتاب چرخ / آنکه چون او دیده ایام کمتر یافته
آنکه در هوشیاری و در کارداری اش / آسمان صد چون نظام الملک و سنجر یافته

قصر جاهش برتر از چرخ و در آن قصر بلند
ماه نو چون در ایوان حلقهٔ بر در یافته

در زمان با سعادت تو از آتش آسمان
نحس اکبر از طبع سعد اکبر یافته

یافته تا پرورش در سایهٔ اعطای عدل
قاف تا قاف جهان از زر انسهر تافته

منهی چرخ هویدا گشته در چشم خرد
در سرا از شمع ... قبیه کیفر یافته

چرخ از تیر برادی خشت کاخ در کو بلا
بار محکم بر از سد سکندر یافته

ای که خشم آسمان را آن آهن دهی لقب
بگذر خصم تو ... ساغر یافته

گنبد نیلوفری از قیمتت بر سحر
جای روشن و جبین صبحی منور یافته

یافته تا فرم از هر چرخ تو رفت سپهر
بر بهر شعرم هزار آن شعر گیرا یافته

در نعت با فلک ... ای چاره کن
با فلک خود را در این درگه برابر یافته

ربیع ... [illegible]
... [illegible] ۱۳۴۲

ملک جمشید از دست ... گرفت
همه از این کار ... نهی

چه به یک ... شده
از چه رو تخت ... نهی

بزن در غمزه تا تیر ... گیر
که به جان آتهم از دست ... نهی

جست ... تو از ادی و خوام خدا
که فراهم شود اسباب ... نهی

بست در سلسلهٔ زلف تو پا هم دانم
بگذار ... ای سلسله ... نهی

نعت چهار لغز به عالم حیران
چه کنم با که گویم غم پنهانی

مظهر صبح جهان طلعت در دل آگهش
مهبط نور ازل خلوت در دل آگهش

همه در حرفه هنر افسر شاهی بخشند
مهر تابان ... همت در دل آگهش

نی ز خاکی که ... از آب حیات بر آورد
خلق گرده ... اهل حقیقت در دل آگهش

ای که از کنج جهان مطلبی داشتند
این عطای ... کم در جهان در دل آگهش

خور از آن خسرو خاور ... ز تحت گلش
که ز علم ... در دل آن انه است

بر شاه ای ملک زنجیر ... بهر سخن
در دلم گر ... لطف در دل آگهت

عار دارد که به خلعت شاهی پوشد / هر مرد که در کسوت درویشان کهن

خار در چشم جهانند ولی چون بینی / عرش خلق هم از عرش درویشان کهن

غره حشمت ظاهر نشوی در عالم / قاف تا قاف برادر حشمت درویشان کهن

رخشد در زاویه فقر سعادت حیرت
گر ترا آرزوی صحبت درویشان کهن

از قصاید اوست

گفته برق غمت در جان ای آتش / که رخ چون جان سوزان آتش

زیر ده رخ حسن چو جلوه نمود / ز شور عشق تو افتاد در جهان آتش

رخ فلک چون لعلش دلم ز غصه چو / چو طایر که زند آتش

ز ... در سر هر سو ... زنه / که با خیال تو ما ز نگارستان آتش

چو شمع روشنم از دوری ... / که همچو شمع جانم ... آتش

ترا ... آب لقا ... ولی / هزار کشته ... در دل آتش

ز خود خبر نیم با ... تو / اگر ... آتش

ز ... تو ... / به ... آتش

اگر که چشم ... های ... / ز حیرت مسکینم ... آتش

چو نی نوای ...
به سینه ... آتش

و له از اشعار ... که بر وزن ... مخزن گفته است

خطاب مخزن با یار

ما که ز قبیله نگارین / بازی ... دل پر ...

زان همنفس مسیح مریم / جان ... مرده ...

... / ...

کای ... سلیمان / ...

ای ... / ...

ناف تو ... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

ای پیک خجسته [illegible] دلها
[illegible] چند مهربان لبها

بشتاب و برسان اگر توانی
از من خبری بسان رهانی

یکشب نرسی بزلف جانان
زین بیش نتوانم پریشان

زنهار ز بهار پس تا بوس
رو بر در خیمه اش زمین بوس

لیکن هست [illegible] در حرم اشناه
هرگز نتوان [illegible] راز راه

گرد سرش ار شتاب گردد
ور شرم ز آتشش آب گردد

از من رخ او که نور جانست
چون مردم دیده ام نهانست

از خیمه برون او نیا ساز
این راز دلی با کسی باز

جز با وی با ادب همی گوی
انهم نه بروز و شب همی گوی

کای واله مرا بیاد خرمن
آتش ز غمت فتاده در من

دربند چه من ز تو آزاد
هیچ از من خسته می‌کنی یاد

رسم تو گرفته سخن ز پای
[illegible] ای به دل آرای

را ام چو بهر خویش دادی
[illegible] در کیش چرا گشادی

[illegible] بکوی در رخ نهانی
بیزار مرا ز جان نمودی

در بچه شدی ز دیده نهان
ای پرده کی رسیده [illegible]

جز این رخ زیبا که بینید
در کوی که [illegible] نشیند

دستی که رسد ترا بگردن
[illegible] آتش از [illegible]

گر شد زرد بسوی تو باد
نیروی زره [illegible] نماند

در عشق بزارم آب در چشم
گر [illegible] آب در چشم

در راز و فتاده در تنگ
[illegible] خسته ام [illegible]

بفرست [illegible] نگارت
[illegible] شمیم [illegible]

تا جان بم آوری [illegible] باز
وان [illegible] باز

نی زهره که [illegible] بگویت
نی چاره که [illegible] بگویت

نی ماه رخ تو [illegible] تار
[illegible] شمری مرا [illegible] کار

نی دل بسپرم نه دل فریبم
[illegible] چون [illegible]

گوهر و جا [illegible] بود
[illegible] بود

کردی این چنین پریشان
[illegible] جان [illegible]

خون جاری ز دیده همی گرد
در دل خویش [illegible] گرد

از ناله [illegible] صور
برخواست [illegible] برده از گور

رو جانب آسمان نمودش   نمود و زجان نمود ارزش

مناجات کردن مجنون

کای از تو همه دل اشنائی   در مردم دیده روشنائی

برپا کن این بلند خرگاه   روشن کن شمع مهر و ماه

گردنده بامر تست افلاک   چون دایره گرد مرکز خاک

بی مهر تو مهر ذره نیست   بی فیض تو بحر قطره نیست

فرماینده امر کن فکانی   دادار زمین و آسمانی

ای در همه هم وجه داده   از غیب مراد هر دلی ده

زان پیش که عالم آفریدی   دیباچهٔ آدم آفریدی

گشتی تو نقش را مسخر   هرگشته نمودی از جستم

بگذاشتم ز خویش دوری   بر من در بخودی گشادی

ای کرده جمال تو تجلی   در دیده من ز روی لیلی

دادی تو درای همه ای ماتم   بر من غم و رنج جاودانی

نومیدتری ز نیک ایام   امیدم ز نامرادی کام

دل بسته بعشق روی لیلی   جان داده در آرزوی لیلی

خواهی چه ز بیقراری من   زین ناله و آه و زاری من

کز درد دل و دیده ریزم خون   که سر نهم بکوه و هامون

گه دامنم به پنجه خسته   زخمم دهی از شکنجه ایجر

بگرسته بیش نیست مردن   هر لحظه مرا است جان سپردن

پس ریخته زرسم خاک تنگ   تا لاله رسم از دلک بفو تنگ

در عالم بس بود مرا غم   تنگ از غم من شده است عالم

چون نیست گزیر در قضایم   باری بقضای تو رضایم

هر رنج دهی تحمل است   هرگز نهم آن شکیب لازم نیست

آن رنج دهم که کس نسنجد   وان رنج که در جهان نگنجد

وصلت ز نمود نصیبم از یار   برغم همه هجر او روا دار

گریه کردن مجنون از عشق لیلی در پای ار
بر راغ او و باز آوردن نسیم برگ ما ته

گوینده نگار آن ز بالام   بس طرح جهان فکنده ایام

شد دوره ز درد غم رسیده | دیوار زبان نبی کشیده

ناچار نهاد روی در کوه | چه کوه روی دل ز انبوه

شد از غم دلبر یگانه | سرگشته بکوه و دشت تنها

سنگ غم اشتیاق لیلی | بر سر نهی از فراق لیلی

رفتی ز خودش سر نمودی | خونابه ز دیدگان گشودی

گه دلبر جان کهی کلاه | ور تن شده متصل چرائی

پری ز تن آهن بهور | گز یار وفا ز خود شده دور

گوی ز چه او دل آشنائی | و آخر ز چه روی پرمائی

هردار ز چه ترا ز اسلام | نفرین ز تو یمن رهانم

وز یاد تو گر چه دل نشستم | یارب بنم دعوا نشستم

گر سر رهو مراد او راه | تمام ای جهد کر آه

تا تو نترسی ز عشق ز تو لا | زین بعد کنم بکوه مادا

کو صبر که همت شکیبم | سردی تو خود جان فریبم

کی صبر بعشق دمساز | آتش نشود باب انباز

هرکس که چه دل نموده ارزش | بنشاند ز آب آتش نیرون

نبشد چشم من ز روست | راهی نخورم ز کوست

برگشت چنین بهر شب و روز | با چشم تر و درون پر سوز

تا سینه عاری خبر یافت | زان زخم فراق زهر یافت

چون یار بکوه دوش رو کرد | گم گشته خویش جستجو کرد

در کوه نه بر اسیح سنگی | از خون جگر نشین رنگی

بر سبزه نه بر یک گیاهی | کش شعله بکسه برق آهی

بس دیده داغ رسته از سنگ | هر برگ گلی بیاد از رنگ

بر آب نه بر چشمه ساری | کز ناله بصبر بهر جاری

بس گشت بکنه حال دیوان | چون ابر ز سوز درد بنال

تا آنکه ز غم فسرده دید | در زیر سنگ فسرده دید

از ملک وجود بسته باری | در وادی مرگ ره سپاری

بر زلف بجانه و نخود نیش | با آن رخ ماه هم جا پیش

خونابه ز چشم او بر خسار | از زردی چهره نقش بیدار

بر [illegible] دارد و سه او | گفتی که [illegible]

چشمی ... [illegible]
کش ... [illegible]
شکر ز ضعف ... [illegible]
می کرد ... [illegible]
بر خاک سر از آب ... [illegible]
[illegible]
دردی که ... [illegible]
ونیه ... [illegible]
[illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
سالدیری ... [illegible]

جز داشتن دوای ... نی
که که غزلی ز عشق مخواند
... چو ... عشق
... که نور ... آتش
به تاب روان ... [illegible]
مجنون ... [illegible]
نالید چگونه عذر خواهم
این کار دل ... [illegible]
... ام که در جوانی
... [illegible]
... چون تاب ... حال فرزند
... [illegible]
... [illegible]
... ای روشنی چراغ عمرم
... [illegible]
... که ... گشتی
بر ... [illegible]

از ... نی
دم دم ... [illegible]
... چراغ عشق
فرزند ستم رسیده ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
شرم آیدم از ... [illegible]
... [illegible]
گردد ... نی
... [illegible]
نور دیده ... حال فرزند
... زاری ... گفت
... [illegible]
... نهال باغ عمرم
... [illegible]
... گشتی
... [illegible]

مردان قبیله را بخوانی
... شمع ... [illegible]
بود ... [illegible]
حق ... بر تو
... [illegible]
از ... که در قبیله
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
تا هر که ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]
... [illegible]

دنیا ... نی
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
هر یک ... درد
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
نالید ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
خود دادیم غیر را چه ...

سر کوشش ار بود درست توان زین راه
ورنه مهمی بنجد قصه کوتاه
ان کز پی جمال کن آن حکم خون
کز یار خود برکند مجنون
چون بر سر جان فراز
دیدت که تیغ شعله بند
کشتای تیر کمانه تن
جان بسته برابرو درش
ما زنده بتو در انجام
بر می ز دو جهان تمام
ما مرده ز دو جهان بخواهیم
با تو ز جهان که جان بخواهیم
خوش نیست عشق نیوان
رود آن ره ز نهره نیوان
و هم از رای چراغ خود
بنگر تو با ز راه خود

جز لیلی نیست کرانه ام
جز لیلی اگر نبینم
من جان و دلی دگر ندارم
کوشی دو که نه از پی وصال
از جور فلک ای دل اربشتم
جز لیلی ای پری ندارم
لیلی زدی از زبان گاه
بی پرده کرشم جمال ماه
گر مرهم درد فانی لیلی
گر زانکه زهر نهم از
شاهم بلعلم یارم
تریاق بود کرم و هر زهر
با یادش ای ارم از مقال است
از دلبری ای پری چه گوئی
از تار ز گوش نتوانی
دور از که نیست یار از دور تنگ

تو دردگری دهی ندیم
از دیگری خبر نبینم
جز جان و دلی که نه بارم
دست از دل و جان گسسته دارم
لیلی ز سر نرشتم
در ماه دخور از بهشتم ابر
کی شخص شب شکری دزد از ماه
کو دل که روز بود چون شب
گر نیم کسی بجای لیلی
هرگز نبرم ز مهر و نسبت
از داده ام تا بر ام یارم
مهریست دگر به کس قهر
کوه که نهفت جاودانی است
آزار مرا دخور چه جوئی
کو را و مرا بهم رسانی
خود داده مرا عیب یار زار

کس ش بهر که جز شهباز
کی زنده عمر خود که کس
هر جا که پی در آب دارد
هر مرغ که گرد دام گردد
عاقبت به جز تن نپرد
در کوه گرفت چه صید
در راه تو صبح بر نجم
گر شمس بارست دگر ماه
در خور دیده کست از دوست
لیلی مهربانست می توانم
لیلی ز نفی از عیب فرد نیست
گر هم چند آنکه می توانم
چه غول چو تو در صبر نشسته
عاشق ز تو هر حسن رذیلتر
کم بار که جان بمرده کانی
گفتا ای پدر بزرگوارم
گوئی که در تلف کانی

مگذار چراغ در ره باد
کی تشنه پای خود زند کس
آخر شبش خواب دارد
آخر در کس مقام گردد
کس ره بره نمی سپرد
آسان چکنی بخونش فکار
در چه در شب تاب ایچ
آدم بکنار تو دل خواه
سازم بمراد روز دوست
چه چون لیلی سرشتم
اوراز تو بر حسب فردی نیست
کو را دگر بهم رسانم
کفر مرد آشیانه گردد
شاد بست دگر بود محشر
دلدون پی وصل یار جانی
خرم ز تو روز و روزگارم
ترسم ز تو بیم ...

گر بر در ... شب
ترسم ...
گوئی ...
ترسم که ...
گوئی که ...
ترسم ...
گر ...
ترسم ...
... جان فراز
... نیست
... ب
هیچ ...
نفس ...
...

بازار جمال او طرب‌ریز / در کوی وصال او طرب‌ریز

عشاق ز لعل او کامه نوش شدند / در شربت او جرعه [illegible]

یاران همه شاد و کام گشتند / طوطی ز دل در او نشستند

فرستادن پدر مجنون جمعی به خواستگاری لیلی

یک روز به پیر انجمن کرد / زان [illegible] که به پیر کرد

گفت ای پیر و مرد فاضل / پس کار مرا فتاده مشکل

قیس است که مرا به جان است / بهتر ز همه در این جهان است

دل داده به دلبری دلفروز / ز آشفته غمش شب و روز

لیلی نامی بود جمیله / نامی نسب از جهان قبیله

بگرفته در او [illegible] / گر خط [illegible] او نخواهند

باشد در عرب [illegible] / صاحب حشم [illegible]

خیزید به پیش [illegible] / مال و همه [illegible]

مردان همه دانش دلیرند / هر یک چو هزار بیشه شیرند

جز لیلی قیس کس نجوید / در غیر دگر سخن نگوید

پیران چو شنید گفتش از جوش / [illegible] طلب [illegible]

این گفت و بسیج راه بنمود / [illegible] نمود

زان پس [illegible] بیرون رو گشت / از هر طرفی [illegible] گشت

در هر محله [illegible] بگشود / بر رقع ز رنج [illegible] مقصود

آن کام که خواهش [illegible] / نخل طلبش به بر [illegible]

[illegible] قیس / وان غنچه نورسیده [illegible]

چون است [illegible] / دختر [illegible] عقد [illegible]

در سکه روزگار مردم / در حشمت و جاه و مال فردم

با قدرت [illegible] توانم / دختر از هر کسی ستانم

لیکن مقصود جز تو نیست / آن دختر [illegible]

در [illegible] قولت / [illegible]

در خط غلامیم [illegible] / منت [illegible] که ازی

هر چیز که خواهی [illegible] / دفتر [illegible]

مال [illegible] از شما / بختم [illegible] ستاره

آن سرو که سایه‌اش نباشد — از خرمی مایه‌اش نباشد
آن دانه که حاصلی ندارد — هرگز بر هیچ کشتش نکارد
ابری که درو مطر نباشد — از حاصلش اثر نباشد
آن نخل که خشک رفته از دست — از بی بری کشتش تیشه اوست
آن نی که شکر نبودش بار — حنظل به ازو بود به مقدار
آن شاخه که بارور نباشد — در باغ آن ثمر نباشد
افتد به ره خرد نشاید — پرهیز نمودنش نشاید
آن کس که دو دیده‌ام ازو شد — همخوابه خور که تراب شد
فرزند تو شعله‌ایست سرکش — چون اخگر خود در گلیم دارد آتش
در حجله گر نشسته باشد — دل حجله عیش را نشسته
این راه مرو که مهر افزاست — این تخم منه که حاصلش نیست
این ره که برد به پیش سر گرد — بیهوده مکوب آهنی سرد
این شمع فروغ کی بیارد — دم بر ره تو محال سر کرد
کوتاه اثر بس سخن کرد — در جانب کوی حرمش کرد
میداد چو پند کوشش روی کشید — نو رسته جوانیش را دلیل
بر هر دری از امید می‌جست — می‌جست چاره زیبا

به تماشا بردن مجنون والدش پدر او را به مکه معظمه

مجنون چو ز عشق گشت بی‌تاب — پژمرده گلی که بود شاداب
بیچاره پدرش از آن بلا بود — نه رنج جگرش از دعا بود
هر چاره که چاره‌گر نمودی — درد دلش برد می‌فزودی
عشقی که سرشته گشته در کار — بیرون شدن آن نمود از آن
از چاره او پدر فرو ماند — عاجز از سعی و جستجو ماند
با جنبش بهره خویش — بگرفت ره حجاز در پیش
شاید که زخانه خدا بیش — گردد به مرام مدعا بیش
آن کرده زخون دل طهارت — در کعبه نمود بی زیارت
بس ضعف ره دلش قدم داشت — جان رهبر و ولدی عزم داشت
سر حلقه کاروان ماتم — رفته ز با بوادی غم
در راه حرم عشق پایان — فاکان نشسته بینای جانان
از بار الم قدش خمیده — خار ستمش بپا خلیده
صد قافله غم ز پیش و پس داشت — غوغا و خروش چون جرس داشت

بردش همه جا بسوی کعبه
گردید چه رو بروی کعبه

گفتش پدر ای ستوده کردار
کانجا نه که کعبه است هشدار

اینجا نه که قبله نماز است
بر وی همه را رخ نیاز است

اینجا نه که در که امید است
قفل در بسته را کلید است

میکوب تو حلقه حلقه او
میبوس به عجز و لابه میگو

کای چاره چاره ساز خویشم
کن چاره عشق را نخستم

باز آورم از ره ملامت
زین فکر فرا رهم بسلامت

این عشق که در دل من است برتیر
کز سینه رباید او شوم سیر

دل در کف آتشی زده
آرامش جان زار من ده

مجنون ز پدر چو راز بشنفت
آهسته به دل ز درد گفت

کان جای لطافت است نزهت
کعبه است ولی جزت نه کس نیست

جز در که خود نگار دارم
با کعبه نه سر کار دارم

در کعبه موی دار نشانم
جز یار ز هر چه بی نشانم

تا حلقه زلف لیلیم است
در حلقه کعبه کی زنم دست

دارم ز خدای کعبه امید
کاین حرز به مرهم است جاوید

یارب غم عشق بر فزون دار
دایم به سرم ز کف جنون بار

سرگشته کوی لیلیم کن
آشفته موی لیلیم کن

هر کس که بدو ترک ادیم
دلشاد نما بمرگ ادیم

زهر غم او بکام من کن
رسوای زمانه نام من کن

زین درد مرا گریز مخوه
وین درد مرا ابر زخوه

گر ابره رو جبین او نازم
با هجر رخ او نما دچارم

جز دی کسم در برای عمری
در زنده کیم مباد خبری

القصه پدر بترک او بسته
بشنید دعای فرزند

این گفت ز کعبه روی برتافت
چون باد بکوه و دشت بشتافت

نصرت تخلصه دبیر مهر ولیخان تفنگچی خان ابن خلف ارجمند

محمد حسین خان ایرلکان کوران قلعه زنجی بمجلس کمالات

معروف و بشیع اخلاق مشهور و موصوف است

با آنکه ابتدا در عمر شریفش بیست و سه چهار سال بیشتر نگذشته

قریب ده سال است که از طرف سرکار نادرش بحکمرانی

طایفه کوران قلعه زنجی باستقلال اشتغال دارند و بدستور

نصحت در باب کمال و اهل حال اینست با وجود

کثرت مهام در سنه که با تمام آن فرقه شعری را انیز

حال دارند در نظم و نثر بهره وافی و حصه کافی

این چند اشعار که ثبت می شود از نتایج طبع خاطر ایشان است

ولد از غزلیات ایشان است

بر روی کم نوش سر زلف سیاه را
تا کی نهان بمشک نوال داشت ماه را

بی پرده است اگر نظافت در آورند
باشد که راه عذر رسانم گناه را

بنمود تیره روز مرا چون سیاه کرد
در سرمه چشم جاجری آن ... را

نزی تو چون نصرت دلداده نیست
کو بنده است سیر فلک بارگاه را

ولد

مکن به سرمه بار چشم شهلا را
سیاه روز از این بیش مکن ما را

ستم بجور و فا از غم توان مجنون
که دیده ام ز جفا یار غیر لیلا را

گرت ز حال نصرت خبر شود ای دلبر
که تب چه ها کند در خوابگاه بهانه ...

ولد — ایضاً

عیسم مکن اگر ز جهان مهر رادارم
کار این جهان دیده ام همه روز سیاه را

ای پادشاه حسن نصرت نشان زدی
رسم است آنکه شاه برسد سیاه را

ولد

دلها اسیر روی دلبر دقیقه دگر است
که در خیال جنت و طوبی دگر است

در آرزوی وصل تو چشم امید من
چون چشم منتظران طلبکار دیدار است

گردیده برگ ... انگشت
گویی ز رخت برابر چشم مصور است

ولد

جانان به تو که خود ایم گواه با
... شده تو ام تحقیق از مجاز

در بند زلف تو دل زارم همی طپد
گویی ز صعوه ایست ... چنگال باز

با ... ساز و چو عهد ... جان
کم نیستم ز عهد بر حمی مرا نواز

نصرت براه کعبه کوی تو ...
اجر که حاجیان ... حجاز

وله

منعکس چهره طره پر پیچ و تاب بلد
ز دیدن جمال تو ما را حجاب نیست
ما را ز آب دیده هلال ...

پنهان نسازد در دل ... را
صد پرده گر به چهره ببندی نقاب را
با دیگران کنار ز شراب ... را

نصرت ز چاکری تو که عار باشدش
فخر است چاکری تو آفتاب را

وله

کس درد عشق حال ... نشد
اگر به دیده تحقیق ننگری دانی
من آدمی نشنیدم بدین صفت هرگز

ایضاً

ز رسوم عشق و ره بسته که ...
که نیست ... حوری ...
که در لباس بشر ز آب پری ...

لطف یار ... ستان ...

وله

که حلقه نصرت ...

دلا را نچه ز ازل خدا داده است
... در جهان ... و ...
به دیده ... از ...
قلم به صفحه ... نجف
هزار ... خاطر ... آزاد
... نصرت را

ایضاً

رضای ... که هر چه او کند ...
... که ... راه ...
که ... مرحله در ره ...
... خط ... عشق ...
... تو ام ... جهان ...
که او ... ازین ...

وله

ز آن ... تمام ... ایم
ز آن لب ... تلخ ... تو
ما ... شاهیم و در ازل
روزی ... ما
حاجی ... کعبه و ما ... آن

... ز همه ... ایم
در کام ... آمده ایم
... آمده ایم
... آمده ایم
... ده که ... مقصد رسیده ایم

وله

ما را ز آن ... نصرت
... رسیده ایم

ایضاً

... جهان ...
... کام ...
از سر زلف ... عارض قند
... را ... برد

... گرفتار ...
چشم ... را ...
... شب ... ست
... گرفتار ...

... بعد از ... نصرت ...

وله

ز آن لب ...
از سر کوی ... روی ... نکند
دل ... و رخ ...

ایضاً

در ... نکند
... نکند

از سر کوی خودم چند برانی و کسی / مرد راه او ز بر ابر آن حرمان نکند

نه عجب گر دلت از گریه من نرم نشد / ز آنکه باران اثری در دل آهن نکند

وله ایضا

تو گر بمهر حوران خلد پای نهی / تمام پیش تو گردند نقش بر دیوار

چو نصرت از تو هزار و دریغ خسم و روان / خدا را نظر مهر از رو دریغ مدار

وله

گر نبود بس نماید مرا تسنیم / همچنان است که نزل آورد بر جحیم

مجلس از جنت و می کوثر و ساقی حور است / علم الله که مرا بستر عدن است الیم

بعد مرگ ار گذری بر سر خاک نصرت / زنده خواهد شدن از بوی تو عظم رمیم

وله

خرما روز که پیش تو ز در باز آئی / خنک آندم که بجانش ز کرم ناز آئی

روزها با غم و شبهای به سختی سازم / که شبی با من دلسوخته دمساز آئی

مرغ دام تو ام ای طایر قدسی چه روی / چه شود بر دل مجروح چو شهباز آئی

آشیان تو چه دیده آبادان وفا / حیف باشد که بهر شاخ به پرواز آئی

خوشتر ای نصرت بدل نهان رسوا گرد / باشد ای که تو آتش محرم همراز آئی

وله ایضا

آنانکه برخسار نکویت نگرانند / زر نیک و بد بر سر جهان بی‌خبرانند

گنجینه جمشید و سکندر همه رشته / گر آنکه بگوید که گدای کوی تو گرانند

نصرت که گدای است ترا از همه آفاق / صاحب نظران دور گران نظرانند

وله

گند گیسوی یارم همچنان مانند است / خراب از آن مسکین که بهر آن سودا است

کرم تو در دو قدح ای زیبا است / و گر تو زهر دهی در مذاق من قند است

به بر و باری من بیش کرم بار محبت / هزار کوه گران تر ز کوه الوند است

هزار درد که دارم ای قطعه بیش است / که بی علاجم وی او مرا خداوند است

اگر ز هجر تو نصرت نمرد نیست عجب / که خاطرش بامید وصال خرسند است

از قصیده آتش را هم از جویبار طبع نامی ایشان است بیت فیها و له

ز روی جانان بردام ار این خانه آتش / که خود بها ز جانم نشان از آن آتش

دو چشم بر رخ فراق لبان شکر / نیافت آب تشنه ابیض ز هر باران آتش

زبان عشق تو یک ذره جلوه گر ابر / شرار در همه ملک کرد فغان آتش

بر آتش رخ تو چون زلف هلال / اگر نماند ز یار همی نشان آتش

بالتهاب عشق نمونه دیده دنیا / نمونه گشته ز قهر نه جهان آتش

خدایگان سخن طبعی و بر ما صدر الدین | که بسته تنگ به حق تشنه لبان آتش
زهی همای که اگر خواهی الفت احمد آرد | نزد با مهر تو با آب زلال دلش
زهی هوس تو با صعوه همنشینی شاهین | مدور عدل تو با آب زلال آتش
ز رنگ دست تو در چشم ابر زرد است | فکنده غیرت جود تو بانگ آتش
یک از هزار نگویم به مدح تو حضرت | اگر شنید شعر تو آب یا باد آتش

مباد دشمن جان را امان از غضب
همانا که بخشد بخش امان آتش

محرم — اسمش میرزا اسدالله تخلصش [illegible] روزی مولد و منشأش کرمانشاهان است جوانی است خلیق و رفیق است شغلش مخصوص تحریر یک جهت و مربوط شعرش متین و کلامش رنگین وقتی او را در دارالمحنه گرفتار دیدم اکنون چندی است از حالش بی اطلاعم در عراق است

این اشعار را برسم یادگار نوشتم لذا او راست

ولـه

نه همین لعل لبت لب که لطیف افتاده | لب هر جا که رسید میل مکیدن دارد

صف دلها یک حمله بهم برشکند | ترک چشمت که سر تیغ کشیدن دارد
دل محروم که دارد قدم از پای فکار | در ره عشق تو که پای دویدن دارد

ولـه

گشت پیدا و دل خلقی ز رو شیدا شد | یارب این آفت دلها ز کجا پیدا شد

ولـه

گل بی خار زبانت شکفش نتواند | عیب زنخت ناله نفسش نتواند
منعش نتوان کرد ز بیداری شبها | آنرا که غم عشق که خفتش نتواند
محرم بتماشای لب لعل نگارین | کس در سخن به ز تو گفتش نتواند

ولـه

مال موسی خان کرمانشاهانی جوانی است خوب و اشعارش جمیع مرغوب
در کشتی تخلص دارد در روز اول در عزم طرف بیت الله الحرام نشسته بودم
تحفه یادگاری در پیش حضور جناب مولانا اجل الاعظم حاجی میرزا [illegible]
و در حضور جمعی از حاجیه نوشته نزد دولت [illegible] حاجی میرزا [illegible]
اتفاق افتاده است و قضا چه خوب شعری است که از [illegible] سلطان
خداوند به همه کس روزی و قسمت فرماید بمحمد و آله الاطهار [illegible] ۱۳۱۶

رباعی [illegible]

ما را ز جهان بیخبری [illegible] / [illegible]

در آتش عشق از جدائی [illegible] / گویا که منم در آتش [illegible]

امروز [illegible] / [illegible] فرشته [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

انکس که [illegible] / [illegible]

[illegible]

گر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

شکسته

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

دگر [illegible]

[illegible] / ز تیر عشق [illegible]

[illegible] / که دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

دست [illegible] / [illegible]

[illegible] / لب [illegible]

[illegible]

رباعی

فریاد از آن نرگس مستی که تو داری / آه از دل سنگین نه رحمی که تو داری

رسم است ... [illegible] / در کیش این طایفه دستی که تو داری

رباعی

گر کل جمال سنگی می‌گردد / در فکر محال سنگی می‌گردد

دنیا همه سر بسر خیال است خیال / هر نوع خیال سنگی می‌گردد

ماییم که هرگز غم دم ... [illegible] / خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم

با شعله آه لب ز هم نگشودیم / بی قطره اشک چشم بر هم نزدیم

غزل

هر که می‌بیند که از تیغ ... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible]

سعدی شیرازی

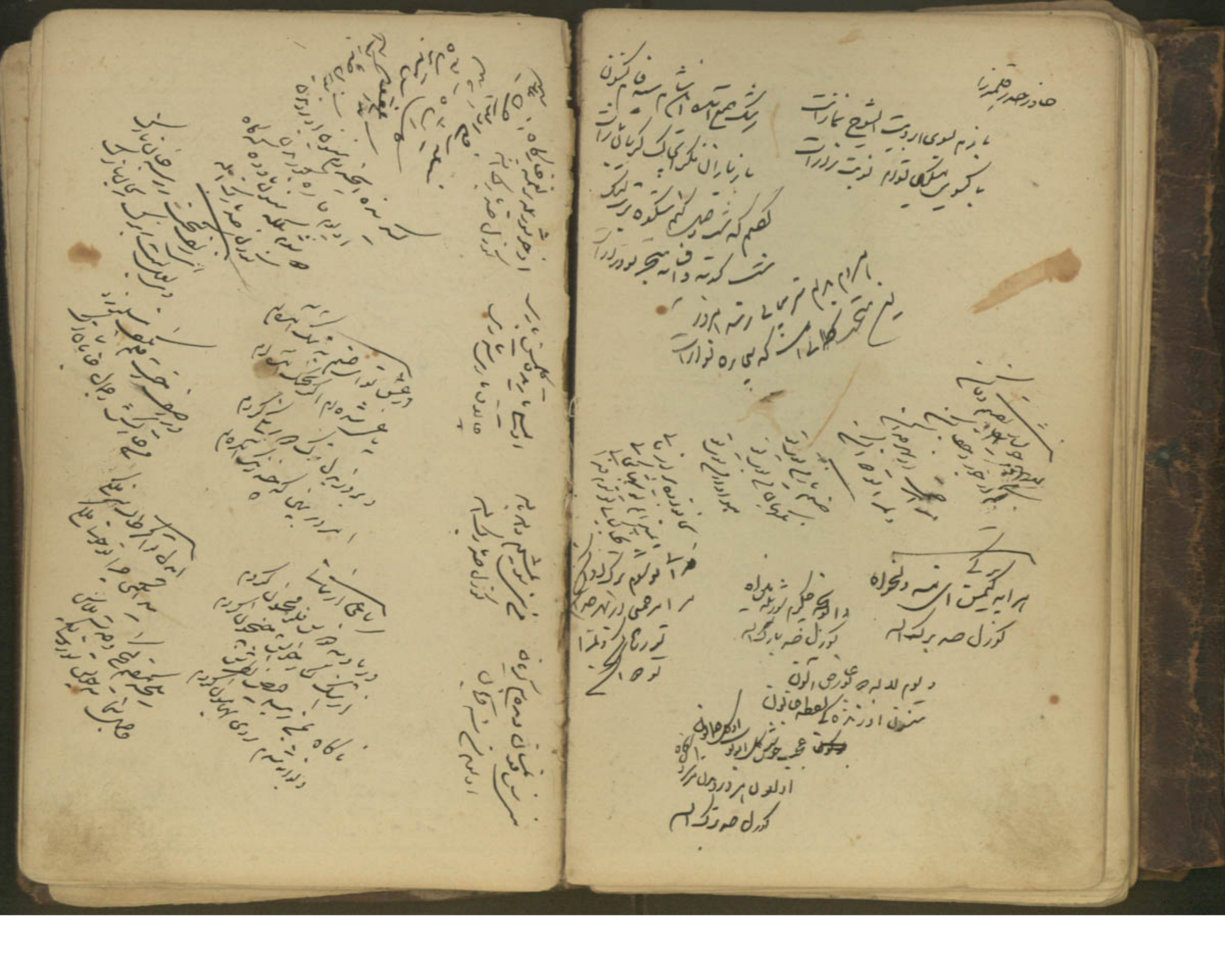
... [illegible]

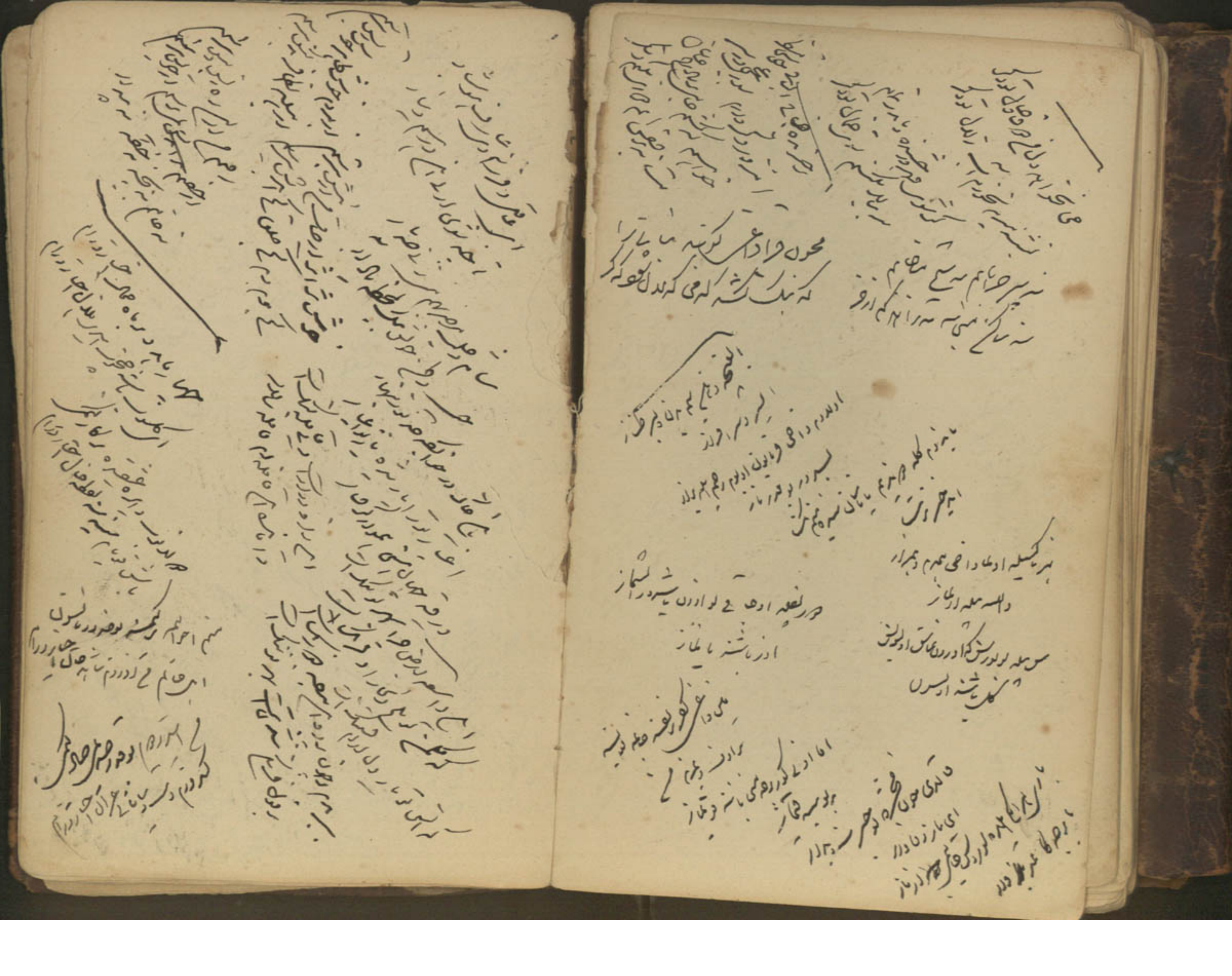
... [illegible]

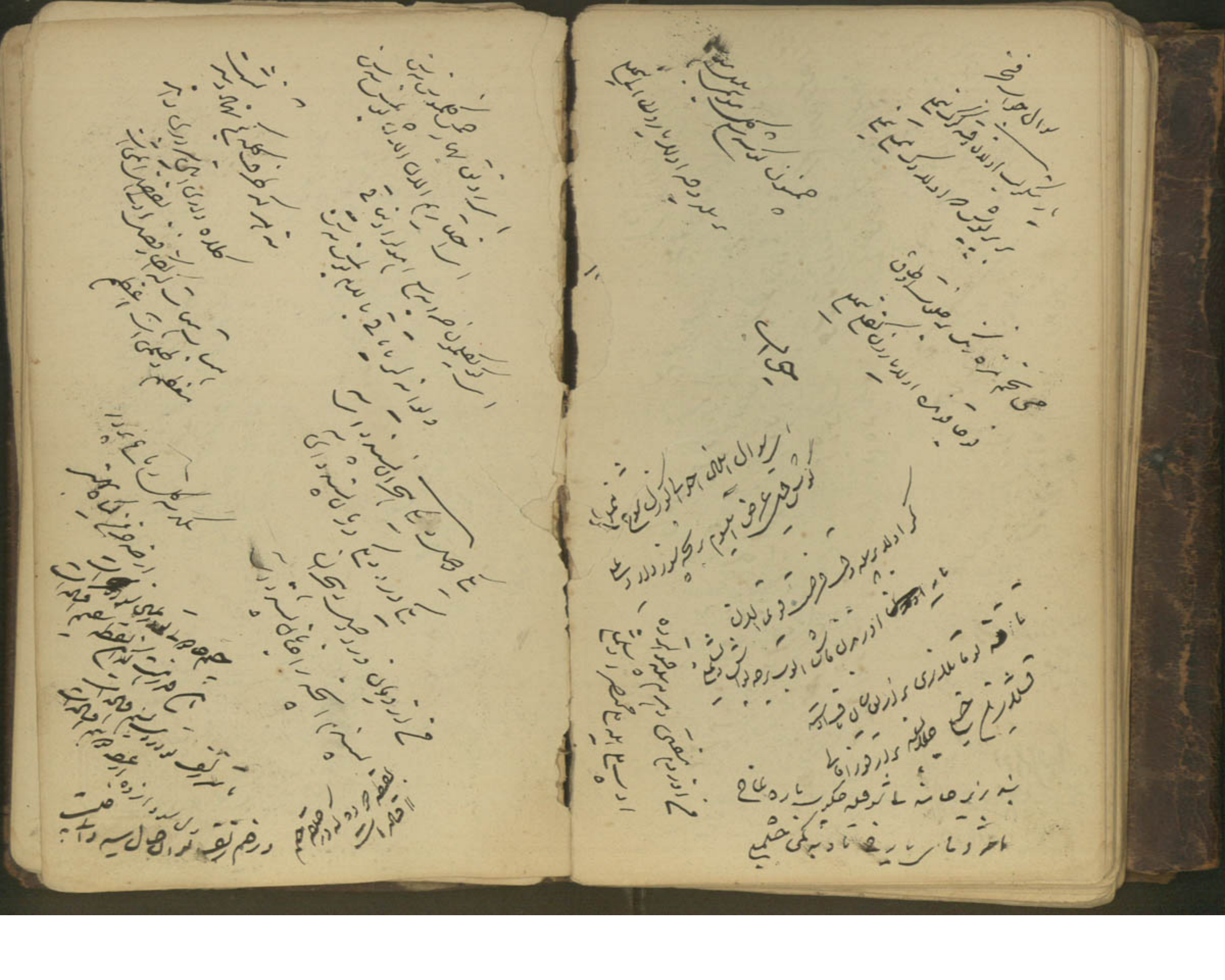
... [illegible]

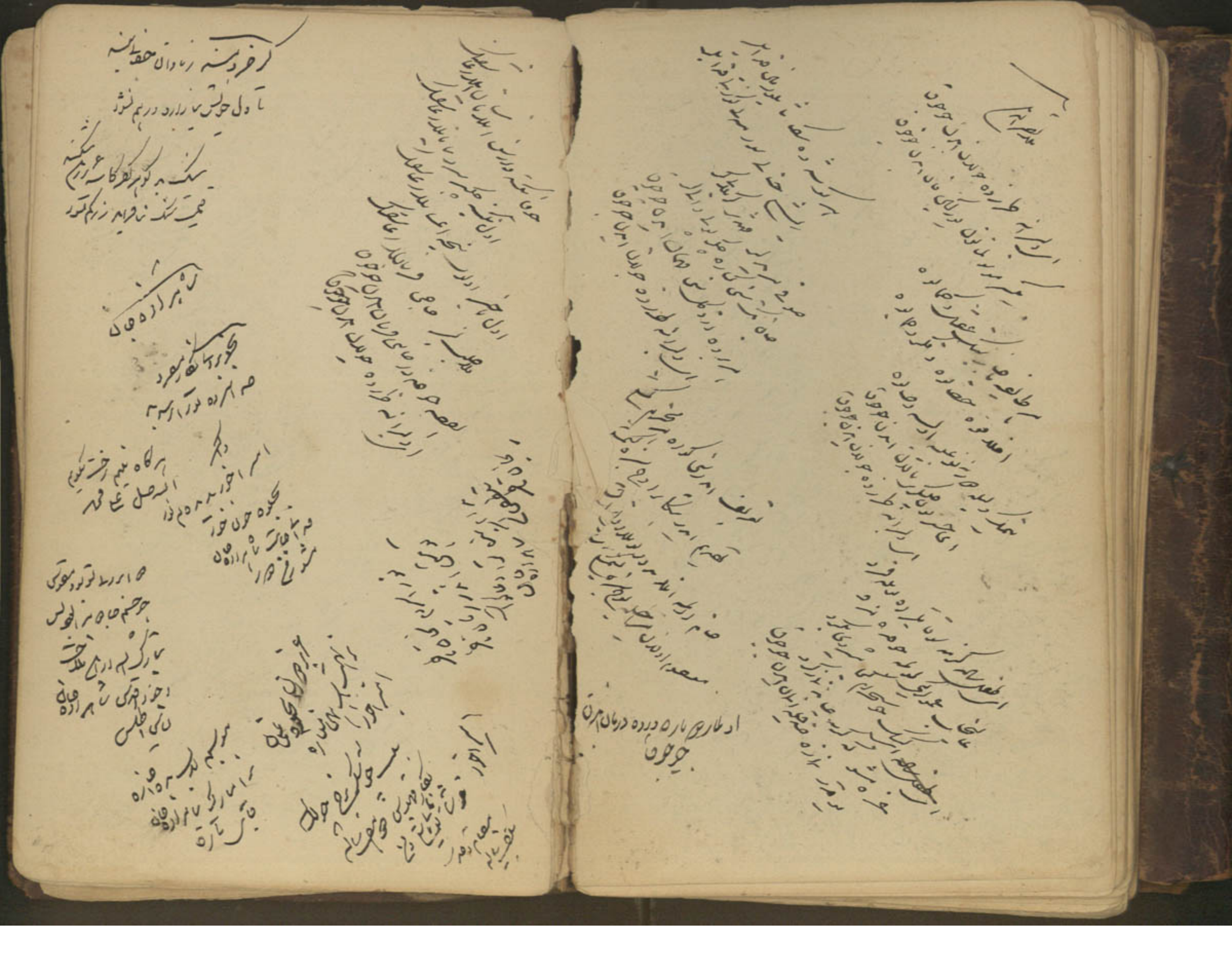
... [illegible]

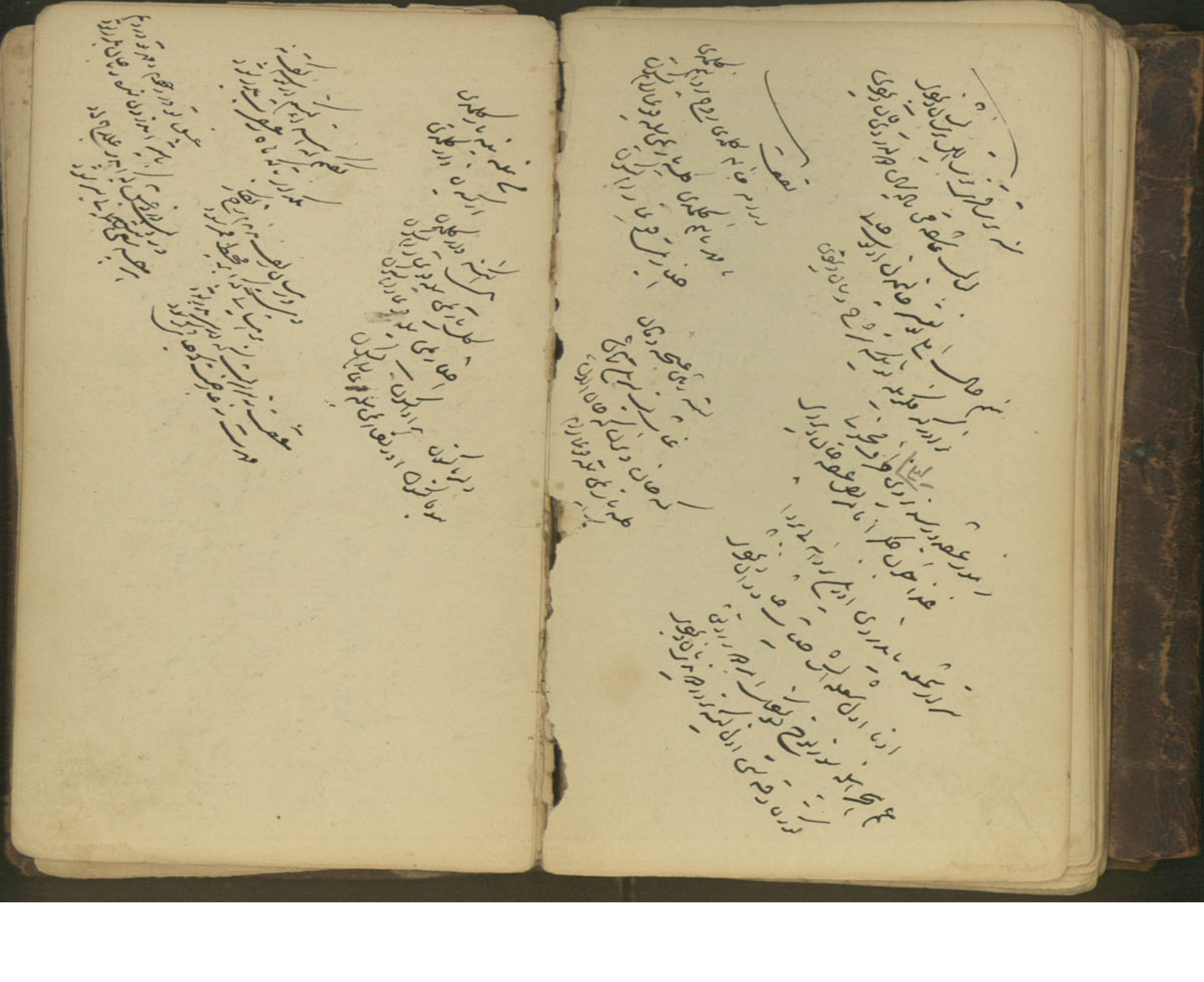
... [illegible]

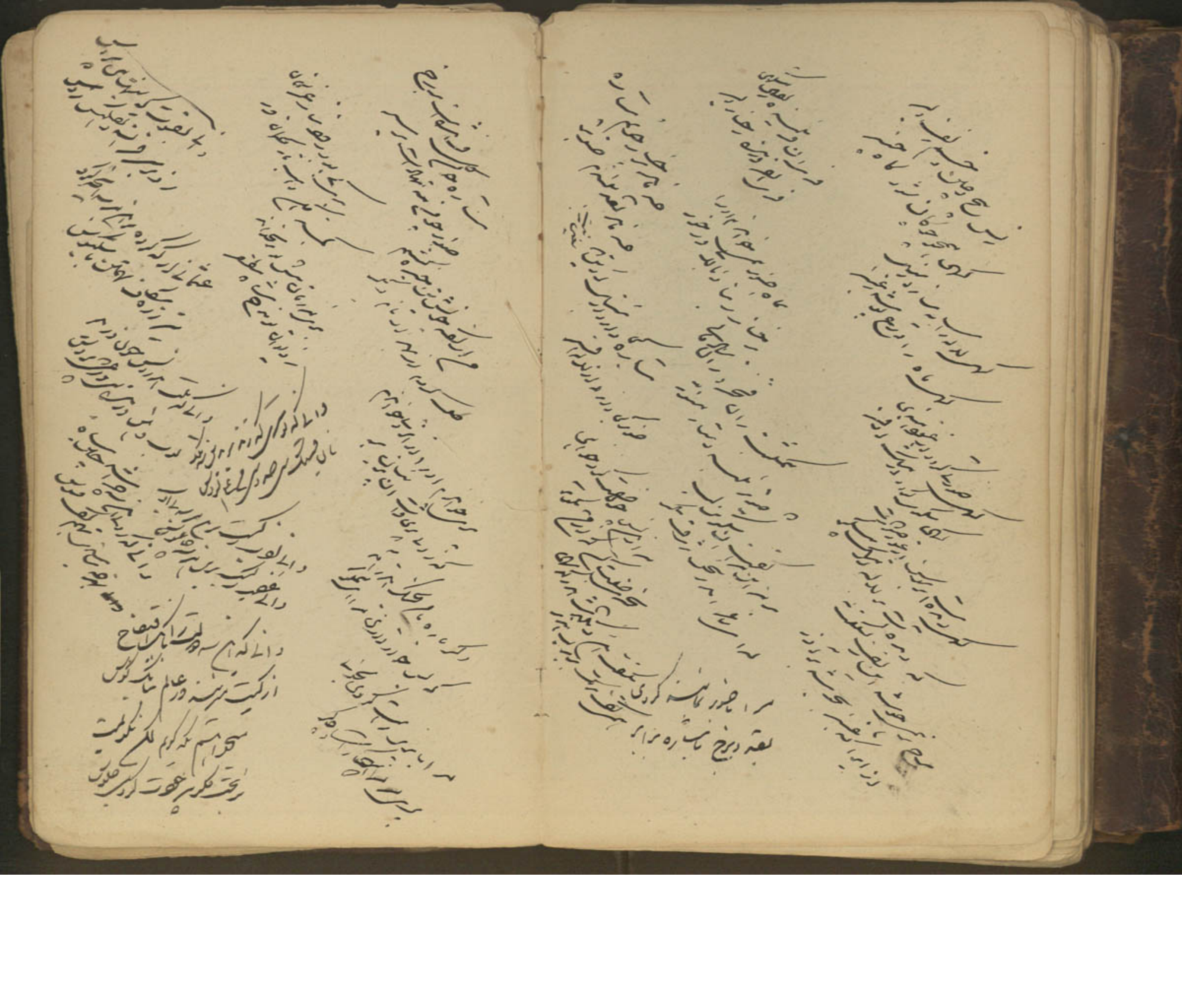


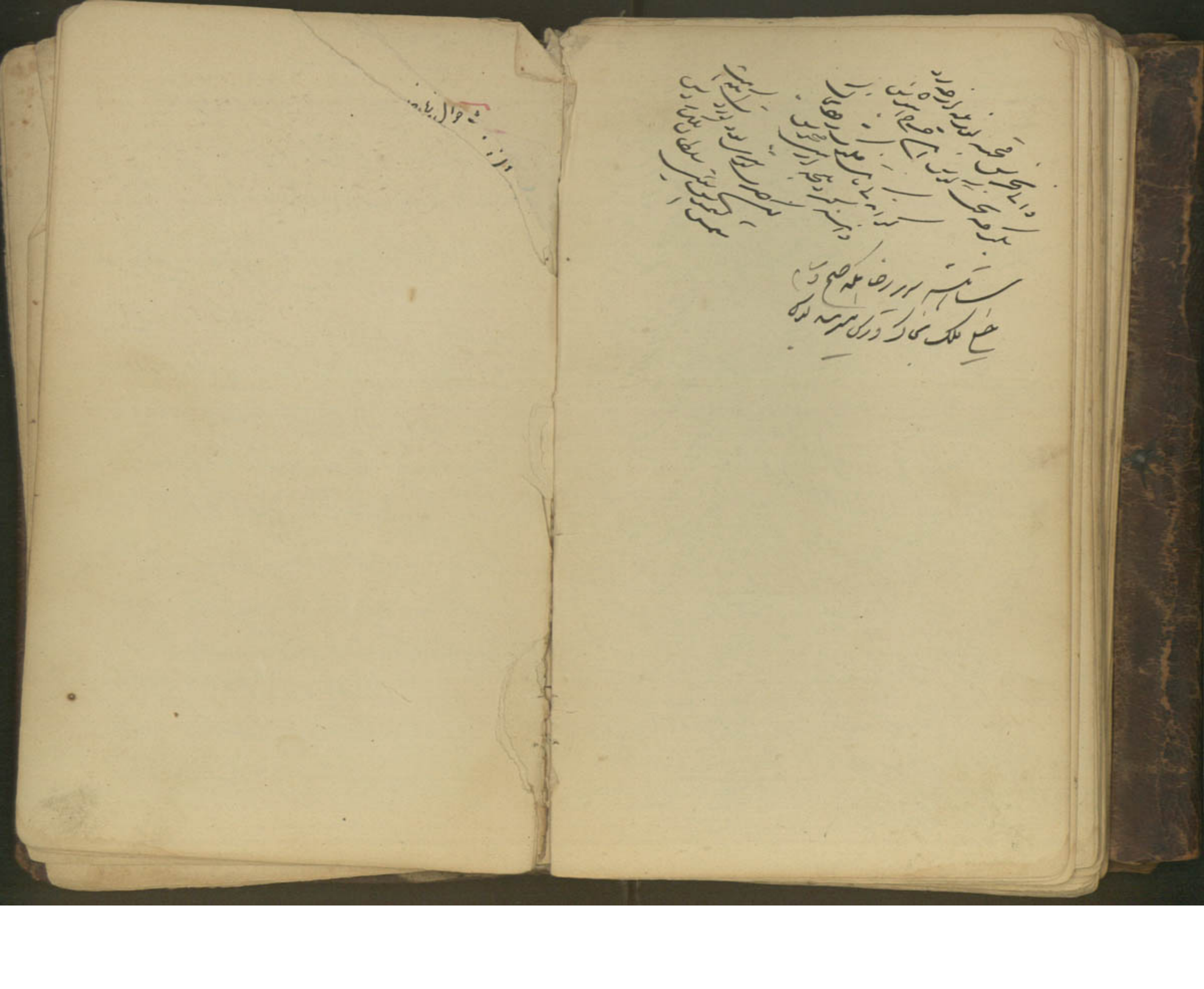












انشاء اول

ای روی تو و خوی تو آرایش جانم

مهر تو [illegible] صبح

دیروز را بضروری جائی سر بردم در صحبت [illegible] مسرور بودم که از مقدم [illegible]

کلبه درویش را از کلبه درویشان چون باغ گلستان و رشک گلستان داشت

کرده‌اید [illegible] که آن [illegible] [illegible] خریده [illegible] که در گوشه ویرانه

همیشه [illegible] [illegible] [illegible] از حاله [illegible] غالیه تر

چون [illegible] که [illegible] در [illegible] یا غالیه با غالیه [illegible] شکر

بوسیدم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خواندم [illegible] رقص [illegible]

و [illegible] یارت [illegible] کردیم خوب کردیم یار یاران یار را

[illegible] خاصه کان [illegible] مخزن بود [illegible] در حضرت [illegible]

[illegible] [illegible] همیشه شما را یاد می‌کنم و غمها را بر باد [illegible]

[illegible] است در حضرت خدا [illegible] با شما حضور دارم و غایب نیستم

مهر تو در دل و یاد تو در [illegible] اینجا جای گرفته است که [illegible]

صورت حال خود را [illegible] این قطعه [illegible] [illegible] غزلی بر آن [illegible]

کردم و [illegible] خاطر مجلس سرور [illegible] حضور فرستادم

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] همه [illegible]

[illegible] از چه [illegible] زلف [illegible] [illegible] از چه [illegible] نرگس مخمور

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گلستان [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] صبح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

آمدم [illegible] [illegible] قصه [illegible] [illegible] [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] عشق [illegible] [illegible] [illegible]

چه عاشق [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] خورشید [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

سینه و پستان بکر اله پاک است — چه بطور بهی و شعبه بطور — [illegible]

شرم در عشق ز جوش از شهور — قند و غزل از شعر و زاده مطرب — ناله و ناله سحرگاه

زان رخ و زان نقش بیزه بستان — شعوان است و شعبه طور — جنگ بی‌خیال یار است

اهل بحر و پیاله عاشق مهجور — شعر نمی‌خوان ز شعر و حید و دان — دست بی‌خیال یار و حبس [illegible]

محفلت دادی و سیر [illegible] — محبت ز دریای [illegible] مهجور — ساغر عیشت [illegible]

خاطر است [illegible] سرود — سحر آرات نماره نرگس [illegible] — خلقی در هجران [illegible] مهجور

آورده که کتاب مطالبه جواب نگو یا حضرت امام رنگ رقابت غزت

قرابت فصیح از این دوس کا خواستند و فرحی از آن احبار کاشته حق درست رفیق

سنگ [illegible] است چرا که محبت [illegible] کس نام شاه [illegible] است مرا [illegible] دیدم

غیرتم نیست و دوست دارم نیست که بر شرم رحم غبار است با این [illegible] تمامی حاصد

مقصودم برای بود بهجت کم هیچ کفتم نکات [illegible] کم [illegible] دارد کر

دستم [illegible] دلم [illegible] است ریشه سحر است [illegible]

سکینه هر جا که خاطر خلاف است حقیقت آن است که با [illegible] نفسی

و در دل [illegible] خادم و خواستی اهل تماشا نیستم هر [illegible] است

دختر [illegible] چه دل افزا است اشتر می‌خرند مختصر الکلام آن است که بعد از

غربت سر کار زاران دیار [illegible] را خوش مزاج و صبح الصلاح [illegible] ولی است

[illegible] که ابن — [illegible] و مجاور زدود — عاقبت کار چه خواهد بودن — ای کس ای کس

[illegible] را [illegible] حوا

[illegible] تردی از صحبتش گردی درست — خوانده دل که حق یا [illegible] راستی یاعلی هم یا [illegible] از آن

ساعتهای خوب واله که همه کس دلدادی برای خران [illegible] چه وقت است اگر از [illegible]

جلب این [illegible] اگر زاری یا قوت و دانش مرات [illegible] است

عذر [illegible] تا [illegible] آن [illegible] و در صورت [illegible] که تا [illegible]

به در ساعت ارادت [illegible] شیخ [illegible] شیراز [illegible] است

[illegible] جانش [illegible] تا [illegible] ساعت سوره اقربت الساعة وانشق القمر

آیه سجده خواندن نبود [illegible] و سجده [illegible] مکشوف [illegible] غلط [illegible]

الا لطف است معروف [illegible] تا به خلق [illegible] که رازی است برای [illegible]

اگر زار [illegible] او عم هجران [illegible] دارا [illegible] زحمت [illegible]

این [illegible] به [illegible] که تجارت [illegible] و در آرزوی [illegible]

جامه و تجارت [illegible] ساعت [illegible] دفتر [illegible]

خود [illegible] هم [illegible] رفت [illegible] آی [illegible]

الکعبة الجانی محمد باقر قاآنی کرمانشاهانی اگرچه سبب تألیف این مجموعه

که از هر حیثیت مخزن افکار ابکار عرفای دهر و مجمع اشعار دُرَربار شعرای عصر

در دیباچه آن اشاره رفته ولکن مقصد اصلیه و غرض کلیه از تألیف

و تصنیف این کتاب و تصنیع جناب آن است که در ضمن این مقال

شرحی از گذارش حال بسطری از سرگذشت احوال خود بطور اختصار

بنویسم مگر صاحبدلی روزی رحمت کند در حق این درویش دعائی

علی هذا بسبیل اجمال می نگارد که از دیرگاهی است این بنده را

دل در شکنج گیسوئی گرفتار و گردن جان بکمند آرزوئی بسته است که

نه پای دل از آن بند رها شده است نه گردن جان از آن کمند

جدائی پیوسته بر نخل ناله زار و رقتهٔ غم از آدم و اکنون چندیست

که از دوری این فلک پر رنگ از طواف آن کعبهٔ کوی محروم و

سنه رود از در آتش هجری مهجورم و همواره بنوید وصال و امید

اتصال این دل شکسته حال را تسلیت داده می کردم تا سرانجام

چه خواهد بودن و عاقبت حال بتألیف این مجموعه که از برای تسلی خاطرم

کافی است خود را مشغول داشته و قلیلی از اشعار بمقدار خود را که از غلیان

احوال پریشان حال است نوشته در صفحه روزگار بیادگاری گذارم

بستم رقمی با خون دل در شرح مشتاقی — نهادم در میان عشقبازان یادگاری خویش

للمؤلفه

ای روی تو شمع محفل ما — رفتی و زرفتنی از دل ما

بار اگه ز رفتنش تو بگسست — از غم دل ما و محفل ما

ای روشنی چراغ دیده — تاریک است بی تو منزل ما

ز گشتن ما شدی پشیمان — ای وای بحسرت دل ما

زاهد دهدم ز عشق توبه — هیهات ز سر جاهل ما

دارم سر گریه ساربانا — بر ناقه مبند محمل ما

ای باد صبا بگو با نوح — کای دیده ببین تو ساحل ما

ما دل به اختیار دادیم — دیدار تو شد محصل ما

پر کن ز شهد بجور [illegible] — دورت که سرشته در گل ما

ایضاً للمؤلفه فانی ز محبت نکوان — جز غصه نبود حاصل ما

للمؤلفه

زقند برده حلاوت لب شکرشکنش — که به ز شهد بود در مذاق جان سخنش

چو غنچه تنگ دلم از فراق نوش لبی — که تنگ تر ز دل تنگ من بود دهنش

ز نوشهد ترا افتخار در محشر — که قطره قطره چکد خون [illegible] گلگونش

نگین لعل تو گر خاتم سلیمان نیست — رقیب از چه بود در طلب چو اهرمنش

ایضاً للمؤلف

مکان اصلی فانی بباغ رضوان بود
برای کوی تو آواره گرده زان بهشت

تا شد مه روی تو نگارخانه ام امشب | با مهر فلک سر زده از جایگه امشب
هر لحظه نشاط دل افزون شود از شوق | کم گرده بگو غم ره کاشانه ام امشب
می در بر اغیار اگر خورده امروز | کار خون جگر پر شده پیمانه ام امشب

ایضاً للمؤلف لمرقمه

هر لحظه بویرانه دل مهر تو جویم
در جستجوی گنج بویرانه ام امشب

ص
دلم اسیر کمند تو شوخ دلبند است | کجا روم که ز عقب پای دل به بند است
محبت من و حسن تو از نظری نیست | بر این چه علم امثال هوشمند است
من از تو یک سر موی توان بریدم نیز | که با تو ام بنهانی هزار سوگند است
ز جور گرچه روانم بسوختی بازآی | که باز دیده به دیدار تو آرزومند است

ایضاً للمؤلف لمرقمه

ز نور سینه فانی کسی بود آگاه
که او فتاده بزندان هجر دربند است

ص
تا بوده که پیر مغان کار مرا | باشد از خواجه که کون تنگ دل عار مرا
هر کسی را بدل اندیشه کاری باشد | نیست جز با می و معشوقه دگر کار مرا
آنکه در مردمک چشم منش منزل بود | نیست آگه ز غم خوش حقیقت دیدار مرا
طعنه غیر و جفای فلکم گر نکشد | نکشد عاقبت این حسرت دیدار مرا
فانی از جنبش مژگان بجوانی و فا | خونریز از پنجه مغرها و دیدار مرا

شعله عشق تو آتش بهمه عالم زد | تو کدامی که غمت حمله جهان بر هم زد
کردم از پیر مغان کشته ز عشق سؤال | گفت خاموش از عشق نشاید دم زد
خواستم شمه از سر غمت فاش کنم | عشق تو مهر خموشی بلبم محکم زد
لعل جانبخش تو آنم که بشیرین سخنی | خنده بر معجزه عیسی بن مریم زد
آب رخسار گل از رشک فرو ریخت بخاک | خوی چو بر سبزه گرد لب تو شبنم زد

ایضاً للمؤلف لمرقمه

تا که شد فانی سرگشته گدای در دوست
طعنه بر افسر دارا و سر جم زد

عشقش نبود لایق از آن اهل هوس را | کاین رتبه شاهانه نباشد همه کس را
در راز تو بر هم غم بیابان بسپارند | در عشق تو هم نام من افتاد هوس را
انتحال سیه از لب شیرین تو ما نیز | با در علف تاب فرود فقه مگس را
تا تو رمی جان من زار بگویم | ای پادشه حسن عنان کش فرس را
در قافله عشق بیاد سر کویت | نشنیده کس از ناله من بانگ جرس را

ایضاً للمؤلف لمرقمه

فانی نزند از سوز درون دم بر کس عشقش
در طور تجلی نبود جلوه قبس را

چون پرد مرغ دل بر لب بام تو همی | که بهر کام بر آتش لب تو دارد می
چمن خلد نجویم گل فردوس نبویم | گر ببندم لب کوی تو ابروت سجاهی
هر که شد که بتا هر زبر تو گوی مکن | نه ز سولی و سلامی نه بر بری باد می
دام اگر خلق گذارند براه تو زهر سو | همه در دام بسیاری و یغمی تو بهر دامی

ایضاً

نخواهم کرد غلطان قاتل من / شد از روی خبر آسانگلی من
ندارد در دل دلدار راهی / فغان از ناله بیحاصلی من
ز تیر غمزه ام بسمل چه کردی / بپرس آخر که چون شد بسملی من

به یکی ز بیدادم دو عالم [illegible] کن

ایضاً للمؤلف

ز دنبال کر نشستم همچو فانی / بکوی عشق تا شد منزل نی

پای بند دل نمودم طره جانانه را / خوب کردم چاره این زنجیر دیوانه را
بس فرستادم بکویش قاصد از لطفی / آشنا کردم بیار خویش بیگانه را
عاشق روی ترا از طعنه دوران چه غم / کی ز سنگ کودکان پروا بود دیوانه را

ایضاً لمؤلفه

ساقیا تا فارغم سازی ز قید کفر و دین / چون بت زنت رسم گبر کیش ترسا را

ص ز سر عشق نه هر بوالهوس خبر دارد / که عشقبازی خود عالم دگر دارد
رموز عشق ز من پرس ز آنکه در ازل / دل شکسته من بیشتر خبر دارد
مرا امید غمی بهر آن است / غم تو با دل زارم چه در نظر دارد
بجان رسیده دلم زر بلای شام فراق / خوشا شبی که به دنبال خود سحر دارد

لمؤلفه

وفا نگر که اجل بر سرآمد و فانی / هنوز داغ فراق تو بر جگر دارد
بمیدان محبت پای ننهادم بامیدی / که خوردم در رکاب خود ز شهسواری خویش

نوشتم دفتری با خون دل در شرح مشتاقی / نهادم در میان عشق زان یادگاری خویش
خلاصش بکردم از بالین دل آری نمی جوید / تا بیمار عشقش را بیابد غمگساری خویش
نه تنها خویش نشد آزاد و دل امیدوار نخ / که از عشقش نخواهد شد دل امیدواری خویش
عجب دارم بسی زین دل که حسرت آتش نخ / که چون در بیقراری یافت با عشق قراری خویش

لمؤلفه

فتاده کس بیاد نشان خاطر مجموع فانی را / که خاطر جمع دارد با سر زلف نگاری خویش

ص آرزو با دل از بار که می است مرا / که بهر لحظه ز فرقی حسرت کامی است مرا
تا ز جان خاک ره پیر خرابات شدم / در صف دردکشان طرفه مقامی است مرا
محرمی نیست که در کوی تو بنماید روی / ورنه هر لحظه بسوی تو پیامی است مرا
صبح و شام هوای کمش چون بگذرد / در هم از زلف و رخش صبحی و شامی است مرا
ره میخانه نپویم که ز خون آب جگر / در نهان خانه دل شرب مدامی است مرا

لمؤلفه

سر حشر هجرانم و باز از دو وصلش بوم / زده که در دل محبت آن ریشه حاجتی است ترا

ص رنجها دیدم از آن زلف پریشان مپرس / زخمها خوردم از آن ناوک مژگان مپرس
ره بی قافله عشق بسر پیمودم / آنچنان برده ام این راه بپایان که مپرس
هر سرا از فراق آن یوسف کنعان جمال / چون زلیخا زده چاک گریبان که مپرس
فایده از لؤلؤ و یاقوت مکن قصه پرسش / بهره ها یافته ام زان لب و دندان که مپرس

لمؤلفه

سخن از یار مهربان گفتن — بهتر از هرچه در جهان گفتن

با رخ همچو مهر او نتوان — سخن از ماه آسمان گفتن

نتواند کسی ز موی رویت — فاش سر درون پنهان گفتن

دفتر وصف شکر که در بیت حیدر — غم هجران تیر مژگان گفتن

فانی از درد ملال غصه در پیچ — راز دل را نمی‌توان گفتن

لمؤلفه

هوای گلشن نه داشتی در دل نگارین — کجائی تا نگار از خون نهی گلزارین

نزده داغی ز دل که آهی با خبر از غم — نهاد داغ دیگر در درون داغ دل

ز احوال من در روز کارم گر خبر گیری — سینه تر باشد از شام فراق روز کارم

چنان زد آتش عشقت بجان من ز برق آتش جانم — که بر دل شد ز دست دل ال حق

با سدی شدم چون سر به فنای اهل عشقش — گر تو باید نکند رد با یار کرنش رفیق

لمؤلفه

تا سر شور و سر دل مهر نگاری داشتم — در میان عشقبازان اعتباری داشتم

ای که میگوئی بپرهیز از محبت کاشکی — آنچنان گفتی که در دست اختیاری داشتم

خاطرم مجموع بود از تیره بختیهای هجر — تا بکف زلف پریشان نگاری داشتم

داشت کی دم سردی با دختران برنزده ام — تا که دل گرمی خرم نوبهاری داشتم

بر رخ خرم روزگاری فانی از شهباز تو — جای اندر محفل قرب نگاری داشتم

لمؤلفه

کمی از آن صبا ز آن زلف یار ما را — شکر به هر خنده آن بی‌قرار ما را

عدد نجوم گردون اگر به شمار آید — بحساب می‌نیاری غم بیشمار ما را

چه گناه سر زد از ما که بریده چنین ز ما — بکف فراق دادی تو زمام کار ما را

بجفا و جور کشتند تنان بمشت فانی — که کنند غرقه در خون همه روزگار ما را

لمؤلفه

شکر لبی بیادم خون خوردم از حسرت — که چرا ز دست دادم دل و ابتدا زخود را

ز انیس وصل باشد نبات چه الحاق — بچه نیش و هم تسلی دل بی‌قرار خود را

نی از ستم افتد سر زلف مشکبویت — تو مو بمو بگویم غم روزگار خود را

بر بار یار بارم اگر افتد گذاری — بخدا اگر نمایم هوس دیار خود را

ره تو جان سپردم بفراق خوش اثر بگذر — که منزل وصالی تو رسانی بار خود را

لمؤلفه

دقت جان دلم رسید ز بی‌خبری بخش — تا خبر سازم حال خوش یار خویش را

دستار زرچه گذشت السیکدل از من — با تو گویم ماجرای انتظار خویش را

بجی ستم لقب اله صحرای جنون — تا برت عشق او دادم مهار خویش را

جان و دل را دادم و دم که در بازار عشق — در حقش بود افزودم اعتبار خویش را

لمؤلفه

هر کرا چشم تعلق بدل آرامی هست — یا و رم نیست که او را بدل آرامی

کما پیته خنده آن دیده بشامی — گز دهان تو مرا هیچ بشامی هست

قاصدی نیست که در کوی تو پیغام بری
ورنه هر لحظه مرا سوی تو پیغامی هست

زین فزون جور رقیبانه چه تدبیر کنم
مرا اندیشه که مرا خسرو کامی هست

لمؤلفه

سرو آن جبین [illegible] حسن رسم که خود
تا قامت نیست نگاه کرش نامی است

گرده خون مرغ دلم [illegible]
تا ابد [illegible] از دلم بردارد

نخل طوبی که بود دلکش و آزاد هرگز
جلوه قامت [illegible] گلبدنم بردارد

لمؤلفه

کام فانی به از آن است که روی تو ببیند
ورنه جز دیدن رخت بجهان کام ندارد

بهار رخسار تو ماه است یا گلزار یا پاره
که گیسوی تو زنجیر است یا زنار یا پاره

باغ دلربائی قامت دلجوی تو روئیدش
رود سرو روان یا گلبن نخجار یا پاره

بگذر از جمال آن خال [illegible] آتش [illegible]
بر سینه [illegible] یا رهزن طرار یا پاره

چشم شوخ تو [illegible] مست [illegible]
[illegible] یا نرگس بیمار یا پاره

لب میگون جانبخش شکرگوی عقیقت
برد قوت روان یا لعل آبدار یا پاره

زمزم سرگران خوش [illegible]
بر دل تو [illegible] یا زار یا پاره

لمؤلفه

نشد شیرین ز [illegible] کام فانی [illegible]
که این [illegible] از بخت [illegible] دلم [illegible]

خنده برق [illegible] زار است
گریه ابر [illegible] بسیار است

لعل شیرین ترا تخیر و خوبان جهان
غیرت کشته شیرین شکرباران است

وقف جان داد [illegible] ابروست [illegible]
لیکن [illegible] دل بیمار است

آتش مهر رخ [illegible] همه [illegible]
نامه‌ی کو رخش شمع [illegible] است

لمؤلفه

گر نبود خاک [illegible] بستر بیماری من
شادم از آنکه غم دوست پرستاری است

حسرت بر [illegible] عارف [illegible] اگر
شبها ز [illegible] در [illegible] ما

طرز [illegible] و فرا [illegible] دل
که [illegible] نوشته [illegible] حسرت بنام ما

از [illegible] جان [illegible] رسید
شیرین نگشت [illegible] کام ما

لمؤلفه

~~[illegible]~~

فارغ از هر دو جهان [illegible] عشق
سر و کار همه [illegible] لعل [illegible]

دل [illegible] سر زلف تو [illegible]
[illegible] کوی صفت [illegible]

سرو را [illegible]
پای [illegible] خجل [illegible]

لمؤلفه

گرچه فانی [illegible] از کوی تو [illegible]
هر کجا رفت [illegible] کوی تو

دمی بکوی محبت [illegible] تواند کرد
که [illegible] ملامت [illegible]

[illegible]

طریق عشق تو آنکس سپر تواند کرد / که در مقام وفا ترک سر تواند کرد
بتلخ کامی هجران اگر نماید صبر / ز جام وصل دهان پر شکر تواند کرد
بکوی عشق تو از بس شکسته دل مشکل / بکوی خویش از این پس گذر تواند کرد
ز خاک آئینه حق نمای بنماید / اگر بچشم حقیقت نظر تواند کرد
سر از قضای الهی بپیچ نتوانی
کجا تو رخنه بکار قدر تواند کرد

ایضا از رباعیات است که از مضمون آن شرح گفته شده است

رباعی

در موسم گل پیاله گلرنگ خوش است / با شاهد شوخ و با دف و چنگ خوش است
ساقی ز فراق یار دلتنگ شدم / می ده که می از برای دلتنگ خوش است

رباعی

طرفه که من از عشق نگاران رستم / آن لحظه که دادم بتو دل بشکستم
وز هر چه بجز تو از جهان بگسستم / سر دادم و با تیغ محبت پیوستم

رباعی

طوبی قدمی روضه رضوان رویست / آب کوثر دهان او لب جویست
در طرفه که با روی صفای دل / سرگشته فتاده در خم گیسویست

رباعی

طرار تر از طره طرار تو نیست / آشفته تر از سنبل تو کار تو نیست
وارسته چمنی چو رخسار تو نیست / بیمارتر از نرگس بیمار تو نیست

ایضا

جان خسته تر از نکهت طاوس است / دل بسته بموی سیه طاوس است
سرگشته بپای رخش بیغوله ... / چون چشم از پی چاره طاوس است

ایضا

خورشید غلام خال طاوس من است / مه منفعل از جمال طاوس است
هر کس بکار با خیال دلش دو / دل شاد بمن خیال طاوس من است

ایضا

در فکر سرای ابدی باید بود / تسلیم قضای سرمدی باید بود
کاری چو زمانه بر نیاید [illegible] / راضی به رضای ایزدی باید بود

ایضا

دوشینه در آغوش نگارت دیدم / کز باغ رخش بوسه گلی بچیدم
بیدار شدم نه ... / ای کاش که بیدار نمی گردیدم

ایضا

رفت از بر من جوان بت نو کار / شد کار من و دل از فراقش منکر
خو رفت و غمش مقیم دل شد آری / آتش ماند ز کاروان در منزل

در مواجهه با آسمان و هجران گوید

رباعی لمؤلفه

کام دل از آسمان و بخت ار جو داد — بشکفت اختر دل تو چه از او بر آید

یکدم بمراد دل ما کار نکرد — ای گیر بچرخ و بیخ و هم چنبر باد

رباعی لمؤلفه

ای دهر سپهر لاجوردت کام — جنگ و ستیز و کین و زمرت کام

ابنای ترا نغر از اشراف کرام — از جور و ستم زیک دل ببرد کام

در هجو گوید

گویند حسن که روی نیکو دارد — رباعی — چون صورت خوبان همه دارد

وصف کس طرح است که از نیش آری — این شیره از آن فحبه بد خود دارد

در هجو [illegible] از ملک اصفهان گوید

ای آنکه طرف را ز طرد ثنائی — رباعی — بهار است صدف را [illegible]

مرتبه دم ز کمال و دانش چه زنی — آنی که ز سر دار علف ثنائی

رباعی

زاهد بخیال جنت و حور خوش است — عارف به نشاط زار مستور خوش است

هرکس به [illegible] خیالی خرسند — ما را غم آن نگار چون حور خوش است

رباعی فی البدیهه

گویند که مه را مه جلوه بروز — با تابش آفتاب عالم افروز

این خود غلط است دیدم امروز — نیکوتر از آفتاب بنمود نگار

الفصاحی البدیهه گفته شده

امروز بدیدم صنمی چون گیسان — موهوم بخور شید ولی بهتر از آن

تابنده ز رخش فراز قاب چوبان — از گرد سر طلوع کرده مه تابان

در شان ... معروف به ... البدیهه گوید

ابروت مرا ز ار و پریشان می‌بیند — در دام غم و بلای هجران بیند

زنهار مزن شانه بر آن سنبل زلف — زین پیش مرا به سر و سامان مپسند

ایضاً

گر عاشق صادقی ز سامان مگریز — جز دوست ز هرچه هست از آن بگریز

جانان است حجاب تو و جانان فانی — گر وصل طلب کنی تو از جان بگریز

ایضاً

گفتم شبکی بیا که ما به ناز — تا چند کنی مرا به هجران دمساز

گفتا اگر وصال من می‌طلبی — رو در غم من بسوز و با هجران ساز

ایضاً از قصاید دیگر ایشان است که بطلب اسب جهت [illegible] نوشته

در مدح جناب میرزا حسنعلی خان امیر نظام دام اجلاله گوید

الا که ای است بران باده همایون فال | که رات کرده کرامت اگر [illegible]

نه باره بلکه یکی پیل تنه در زنجیر | نه باره بلکه یکی شیر آهنین چنگال

به پویه خجلت باد و بشیهه تشنیع رعد | بجسم طعنه کوه و بچشم شرم غزال

چو برق گیتی نورد و چو باد عالم گرد | چو کوه محکم پای و چو برد شش بال

سپهر گردش و صحرا نورد و دریا بر | سهیل جبهه شب پویه [illegible] دنبال

گرش تتاری و هستی ببندش آثار | ورش بدآری طفلی برآرد [illegible] بال

چو کف برآرد بارد بروی هامون برف | چو سم بکوبد بشنید [illegible] کابل

بجان چرخ فتد زین غلو او غوغا | بچشم خاک رهد [illegible] تا ازل

بیار و تنگ برآور گش [illegible] که کشد | آهنین [illegible] چو هلال [illegible]

که برنشینم و رو سوی [illegible] آرم | بفر طالع مسعود و یاری اقبال

[illegible] نیم جز برای آنکه نهم | بپای بخت [illegible]

اگر خدای نخواهد [illegible] این بار | وگرم بخت نخواهد [illegible]

که هرچه حق تو [illegible] نهاده در بر تو | بعرصه [illegible] آورم بعد [illegible]

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

